لسان الغیب

لسان الغیب
شیخ عطار

بسم الله الرحمن الرحیم

اسم توحید ابتدای نام اوست　　مرغ روح جمله‌گی در دام اوست
اسم توحیدم بنام ذات بود　　در بیانم عین تحقیقات بود
اوست گویائی لسان الغیب را　　اوست بینائی دل پر عیب را
در بیان جسم ما چون باده است　　باب فتح غیب را بگشاده است
مقصد و مقصود کل کاف و نون　　عاشقان مست را او رهنمون
شاهباز سند دست خود است　　کاو هشیار است و گه مست خود است
در لسان الغیب ما گفتار اوست　　در درون عین ما دیدار اوست
باب فتح سر ما بگشاده است　　او بکام جان عاشق باده است

مست اویم

مست اویم در لسان الغیب من　　او بهشیاری بپوشد عیب ما
در لسان الغیب گویائی اوست　　دیده هشیار بینائی اوست
اوست در عین حقیقت دیده‌ام　　دیده او را بدیده دیده‌ام
من لسان الغیب عرش اعظمم　　زان بیان شرح نطق آدمم
تاج شاهی بر سرم بنهاده دوست　　آب رحمت در جهانم رو بجوست
در لسان الغیب احمد دیده‌ام　　نقطه سر و بیان حکمتم
در لسان الغیب شاهی آن ماست　　معدن سر الهی جان ماست
در لسان الغیب مظهر گفته‌ام　　شمه‌ای از سر حیدر گفته‌ام
در لسانم حکمت گفتار اوست　　در عیانم حالت دیدار اوست
پادشاه ملک جنس گشته‌ام　　خاک درگاه ولایت رفته‌ام
یا الهی در لسان الغیب من　　نطق گویائی و سر این سخن
ابتدای نامه من اسم تست　　نقطه سر تقسیم بسم تست
ابتدا و انتهای در وجود　　زان ملایک کرده بودند سجود
در دو عالم غیر دیدار تو نیست　　در حقیقت غیر گفتار تو نه

در لسانم غیر نبود در سخن　　در حقیقت هم جدید و هم کهن
از تو گویائی عطار آمده　　زان سبب چینای اسرار آمده
در لسانم گوش پر آواز تست　　مرغ جانم محو در پرواز تست
هستی ما را تو پیدا کرده‌ئی　　چشم نابینا تو بینا کرده‌ئی
جوهر انسانت فیض مظهرت　　بازگشت جمله باشد بر درت
جوهر و مظهر ز گنج غیب تست　　سر چینائی بر ز جیب تست
پادشاها خیل و حشام توایم　　جمله از خورشید انعام توایم
عجز داریم و نیاز و گمرهی　　ای دلیل راه بنمایم رهی
دستگیر ما توئی اینجایگاه　　در حقیقت جمله را تست پناه
در لسان الغیب امیدم توئی　　پادشاه ملک جاویدم توئی
از تو میخواهم لسان الغیب را　　پوشش و دفع نهان عیب را
پوششی بر عیب این بیچاره پوش　　کن لسانش را ز بیهوده خموش
پوششی بر عیب این عطار پوش　　پرده تقویش بر اسرار پوش
چون لسان تست در اسرارها　　هم بیان تست در گفتارها

از لسان

تو لسان الغیب او را داده　　بهر اسرار خود او را زاده
تو او را در دل بنهادی راز خویش　　در حقیقت کرده دمساز خویش
چون در عیبش ز خود بگشاده　　در درونش جوششی بنهاده
پادشاها بنده در مانده‌ام　　وز تمام کار وا مانده‌ام
ره نمائی کن بجا امروز تو　　تا ز تاریکی ببینم روی تو
ای مرا پشت و پناه جان و دل　　دیگرش بینائی در زیر گل
غیر تو نبود شبان این رمه　　نیست ما را از چنین سلطان گله
سالکان ملک دنیا جملگی　　از تو میابند اینجا زندگی
مردگان اینجا تو نشناختند　　در تن خاک سیه بگداختند
عاشقان جان باخته در راه تو　　این چنین سر لایق درگاه تو
بارگاه لامکانت دیده‌ام　　همچو خاکبوسی فلک گردیده‌ام
گرد چشم بهر تو است این جایگاه　　کن در آن سرگشته بیدل نگاه
پادشاها رخ نمودی مست را　　بستدی از وی تمامی هست را
پادشاها بنده را فرمان تست　　در وجودش پرتو جهان تست

در لسان الغیب مداح توام　　خاک روب فرش درگاه توام

پیرو احمد مرسل گشتم　　بندهٔ خواجه قنبر گشتم

احمد مرسل ترا بشناخته　　شرح را بهر بیانت ساخته

احمد مرسل حبیبت ساختی　　کوس شرعش بر زند افراختی

جای داده نزد معراج خودش　　غیر را کردی دوان منزل کهش

مصطفی را تاج تقوا داده　　کرسی شاهنشهی بنهاده

برگزیدی بر تمام انبیاش　　کرده سردار جمله اولیاش

او ترا اندر حقیقتها رفیق　　در شریعت داده او را طریق

کرده او در ستایش در کلام　　ملک دنیا را ازو دادی نظام

مرتضی را هم ولایت داده　　باب غیبی بر دلش بگشاده

جز تو ای دانای سر غیب دان　　قدر او در کس نداند در جهان

مصطفی را مرتضی بشناخته　　مرتضی را مصطفی بشناخته

هر دو اینجا گوهر بحر دیند　　رونق بازار دین شهر دیند

هر دو یک گوهر درون صدف　　سر این معنی بجو از من عرف

هر دو نور واحد ذات حقند　　در شریعت پیشوای مطلقند

سر تحقیق حقیقت دیده اند　　لاجرم اندر شریعت دیده اند

دیده ایشان چو همچون دیده است　　حب ایشان فرض چون توحید است

دیده اند ذات حقیقت در یقین　　هم ز سر اولین تا آخرین

پیشوا بنده و امام و مقتدا　　گفته این معنی بصد جا که خدا

تو از ایشان جوی راه حقش　　زانکه ایشانند سر قدرتش

عین حکمت در جهان آخرت　　این حقیقت کشف کرده آخرت

در لسان الغیب گویای حقند　　در پس این پرده بینای حقند

دیده حق بین بحق بگشاده اند　　رو بوادی عیان بنهاده اند

در وصل ذات خدا ایشان شده　　بر نهان و آشکارا آگهند

در لسانم هست گویا ایشان　　در عیانم هست بینا ایشان

در میان جان من بنشسته اند　　این لسان الغیب را بنوشته اند

این کتاب مصطفی و مرتضی است　　نور عین دیده اهل صفا است

من نیم گوینده گفتار او　　او بگوید در لسان عطار کو

من نیم محرم در اسرار دل — لیک بردم از ایشان بوی شاه
این نشان‌های غیب ایشان گفته‌اند — بر دل اهل دلان بنهفته‌اند
من نیم گوینده اسرار او — اندرین معنی تأمل کن نکو
غیر را نبود ازین معنی نصیب — همچو بیماری که ماند بی طبیب
پیش نابینا کتاب ماندست — دین کز بینده است اینجا کی رواست
شیشه مکسورست پیش کوردل — پیش خورشیدند خفاشان خجل
او بود چشم منقله در جهان — چون نمی بینند رخ ایشان عیان
من رخ ایشان بمعنی دیده‌ام — والضحی و اهل اتی را خوانده‌ام
خوانده‌اند بر من کتاب حشر را — شسته‌اند از من تمامی قشر را
گفته‌اند بنویس اینجا کسان — تا بگیرد فیض زو اهل جهان
یک کتابی بهر ما اینجا نویس — کوری چشم حسودان خبیث
رو بگو اینجا نشان غیب را — حاجت اهل دلان را کن روا
سرمه چشش بکش در چشم دوست — مغز اسرارش برون آور ز پوست
کن ز غیب آگه دل شب زنده را — زیر خاک افکن تن پژمرده را
لی

کن خبر اهل دلان را از خدا — چون درین آیینه پیدا شد صفا
ده خبر از سر آدم در جهان — جسم ز غیب آورده‌ای تو این نشان
آدم خاکی ز حق جان یافته — هم ز درد او دست درمان یافته
او صدف بوده دُر مولا در وش — لاجرم شیطان شده انجا ز روش
رو صدف بشکن که مقصود دُر است — چون درین دریا صدف بد دُر پر است
آن صدف را چو نگه — همچو خورشیدی درین عالم عیانست
لیک دوری از صدف کردن رواست — هر که او صلت در اینجا با خداست
رو صدف بشکن که تا گردد عیان — آنچه پنهان بود از چشم زنان
این صدف جای بلا و محنت است — معدن رنج و بلای قربت است
لیک در بطن صدف پنهان دُر است — کش از سیاره تابان یا خورست
چشم بگشا روی جانان کن نگاه — از سر خود افکن اینجا که کلاه
لون دیگر باید اندر پوششش — جوش دیگر باید اندر جوششش
تو بجو دوا مانده‌ای کوردل — پای تو رفته است اینجا که بگل
پای بیرون کش ازین قار دل (زمی) — گر همی خواهی تو سرفی حبیس

سرمه چشم بکش در دیده ات تا شود روشن جهان دیده ات
دیده معنی کشا در روی یار تا خزانت گردد اینجا نوبهار
دیده ام آن یار را او دیده ام بر تمام چشمش بگزیده ام
دیده صورت ندارد تاب نور وین ندا آمد بموسی سوی طور
دیده دیگر بود در دیده ات گرنه بینی خاک کن بر دیده ات
یار با تست و تو اورا در طلب در لسان با تست گویا زیر لب
یار با تست و تو غافل گشته زو لاجرم آبت نمانده در سبو
یار با تست و ندانستی درا در چنین کوری چه گویم مر ترا
پاک شو از کثرت و رو پاک بین گر درین چشمت تو هستی پاک بین
پاک شو از کثرت دنیای دون تا نیفتی در تک قعر نگون
پاک شو از عشق که سوزنده است با تو این آتش بزیر زنده است
پاک شو از عشق این سوزنده گل تا نظر اندازدت در سوی دل
پاک بازان گوی ازین میدان برند در شریعت گوی ازین میدان برند
هر که ایمان یافت جنت یابد او راه خود در سوی جنت یابد او

راه

راه خود بشناس تا منزل رسی ترک کل کن دوست تا در دل رسی
ترک کن حرص جهان پر دغا تا خمیدا زد برکت در بلا
ترک کن همصحبتی با خلق عام تا نیفتی همچو مرغک زیر دام
مرغ زیرک نیست زیر دام مرگ زانکه دانه او چنین کرده است ترک
ترک باید کرد این حب جهان ورنه افتی همچو خر در ریسمان
ترک این دنیا نه کار هر کسیست وانکه دارد ترک اینجاگه کیست
سوی آباد آن رود و آباد شو اندرین آلوده کی دلشاد شو
داره از حرص و فسون و ننگ او تو بگیر آید دست اینجا رنگ او
رنگ دنیا را سیه رو پر کسیست خس کش این گلخن اینجاگه کیست
در سیه رویه نکوش ای رو سفید
چون درخت میوه سر نه بر زمین سر شده اهل دل را همچنین
گر تو اینی یکدلی را شاد کن بنده را از غم آزاد کن
چون بدست آری دل از آزار ترس وز بدی زشت هر گفتار ترس
ره همین است و روش آن را بشنو بر طریق این چنین رفتار رو

از لسان الغیب بشنو پند من　　در یقین وصل شو پیوند کن

گر تو پیوندی کنی با اهل راز　　در کند از وصل بر روی تو باز

لوح دل را پاک باید ساختن　　تا توان بر او نظر انداختن

خط او دیدم نوشتم لوح دل　　تا کنم این لوح از ان خط سجل

تو بتقلید در خط در خط عبری از　　با خط خوبان نداری تو سری

در سیاهی روز کی پیدا شود　　چشم نابینا کجا بینا شود

بگذر از تقلید گر مرد سنی　　زانکه کورانست پیش ما او سنی

پیش درویشان بدش لوح سفید　　همچو طفلان پیش ان مولا ودید

بشنو از پیر طریقت پند را　　دور کن از چشم خود این گند را

پاک کن چشم خود از الودگی　　تا شوی ازاد این پالودگی

پاک بازان ره بپایان برده اند　　سر در این میدان چو گو افکنده اند

پاک بازی کار شیران نر است　　انکه باشد پاک او چون گوهر است

پاک کن زالوده کی جان و دل است　　تا چه عیسی عرش باشد منزلت

از صفای دل شدم اسرار دان　　شرح این اسرار گفتم در لسان

دره عالم

دره عالم او لسان الغیب باست　　روشنی دیده بد عیب ماست

مقصدم در این جهان یاری بود　　در لسان ناکسم عاری بود

ای پسر بشناس اصل خویش را　　کن وصال دوست وصل خویش را

تا توانی اندرین منزل مکان　　چونکه داری همرهان کاروان

ره مکن گم گر نه گمراه تو　　باش از سر یقین اگاه تو

راه گم کردند خلقان جهان　　غیر واویلا ندارند این زمان

حسرت و اندوه جهل و بیکسی　　غافل از حالات روز واپسی

از جهان نادان نبرده خیر جبر　　طی کن این وادی که این وادیست بهل

ای برادر بشنو از عطار پند　　تا نباشی همچو احمق ریشخند

پند درویشان شنیدن دولت است　　رحمت اندر رحمت اندر رحمت است

رحمت حق باد بر اهل یقین　　رحمت ار خواهی تو با ایشان نشین

شرح احمد را بجان بنوشته اند　　در حقیقت تخم نیکو کشته اند

اهل حقند رهنمای هر دو کون　　خرقه ایشان نباشد لون لون

در حقیقت دیده اسرار یقین　　انجمن باید در انجا راه بین

بگذر از تقلید راه حق برو   تا خلاص از بادیه یابی بشنو
اهل تقلیدند کوری در جهان   سر چو مستانشان در اینجا که گران
اهل تقلیدند چون خر بسته   مانده در سوی خشتها مانده
می ندیده خواجه خود را عیان   تا ابد مانند در بند گران
خواجه خود را کنم خدمت بجان   سر نهم همچون سگش بر آستان
در عیان دلنگار را دیده ام   از لسان او یقین بشنیده ام
در لسان غیب گویا نیز ازوست   در حقیقت دیده بینا نیز ازوست
دیده بینا ز من زان دیده است   بر تمام بینشش بگزیده است
پادشاه ملک معنی ام ازان   در لسانم بنگر و اسرار خوان
در لسانم تجربه پایان بود   در عیانم جان جان جان بود
من بجانان زنده باشم جاودان   چشم بگشا بنگرم در جان جان
چشم بینی دیده عطار را   خود فنائی کم کنی اینجا بما
هر که با ما همزبان گردد بحق   کم زند دیگر درین زندان نطق
یار را اینجا چو من باید شناخت   در حقیقت یار را باید شناخت
کر نه

گر نه بیند یار را اینجا کسی   او درون نار سوزد چون خسی
یار خود بین محو اندر یار باش   پاک شو زالودگی عطار باش
راه مردان رو که مردان زنده اند   زانکه پیش از موت ایشان مرده اند
اهل شرکند مجرد در جهان   سوی رضوان میروند ایشان عیان
جای ایشان منزل جانان بود   همنشینان محبت رحمان بود
تو چرائی غافل از اهل یقین   وندرین وادی شدستی کور بین
تو چرا غافل شدی از اهل راز   عاقبت در بادیه گردی گداز
غافل از ایشان ندارد بهره   چشم غفلت بین کی ارد بهره
پاک شو زالودگی اینجهان   تا نه در گوره برندت پر زیان
در کلام حق بدیدم چند جا   اینچنین معنی که میگویم ترا
شرم دار و ترک این دنیا بگیر   چون بموتت نیست دنیا دستگیر
هر که ترک اینجهان کرده است   عاقبت در روضه رضوان نشست
رو بکن ترک جهان آزاد شو   گر غمی اید برت دلشاد شو
بشنو این پندم ایا پیوند من   تو بگو دیگر که چون و چند من

دل منه بر جیفهٔ دنیای دون | تا نیفتی در تگ چاهی نگون
هست دنیا رهزن اهل کمال | باشد او را عاقبت اینجا زوال
نیست دنیا پایدار ای اهل دل | مرد را اینجا ز دست خود بهل
حب دنیا زنگ بر دل بنهد | داغها بر جان عاقل می‌نهد
حب دنیا قاتلت باشد یقین | زهر دارد او درون انگبین
حب دنیا ترک کن چون مرتضی | تا بیابی روضهٔ رب العلی
هر که باشد پیرو شاه نجف | او بود مقصود در این صدف
مرتضی باشد لسان الغیب ما | مژده کز غیب آید مرحبا
مرحبا سلطان خود را گفته‌ام | آستان رفعتش را رفته‌ام
روز و شب با او بگویم از او | روضهٔ فردوس را جویم از او
او بود در نطق گویائی من | او بود در چشم بینائی من
او سلونی را ز سر خویش گفت | از دل دانا غبار نقش رفت
لو کشف را تو مگر نشنیده‌ای | زان بکذب کاذبان بگزیده‌ای
دست خود بردار از این شاه زن | تا شوی ایمن تو چون از راه زن

راه زن

راه زن بسیار داری در جهان | برحذر باش از پی جمع سگان
پیرو مردان حق تو باش تو | تخم اسرار خدا می‌پاش تو
با درخت دین حق پیوند کن | دیو نفس شوم را در بند کن
پیرو اثنا عشر باش ای جوان | تا شوی آزاد از دوزخ روان
تو بدین عطار را منکر مشو | راه عقبی خواهی این ره را برو
آنچنان را می‌نمودستم بتو | اندرین ره سر نه و عطار گو
هیچ راهی برتر این راه نیست | هر که این ره رفت او گمراه نیست
رو براه احمد مختار کن | حب فرزندانش با خود یار کن
تا لسان الغیب باشد همرهت | او برون آرد ازین قعر چهت
چاه در راهست تو کوری و لنگ | اوفتاده در شکسته پای لنگ
چاه در راهست تو چون آن ضریر | وای بر تو چون نداری دستگیر
دستگیرت حب آل او | قرعهٔ بخت تو دار و فال او
فال او در دل بود آن فال گیر | دنیی و عقبیش را پامال کن
دین و دنیا کن نثار روی او | تا دم آخر بیابی روی او

او بدنیا مانده و داده اش طلاق   تو گرفتی این جهان چون اهل عاق

ترک دنیا گیر و راه حق برو   وین نصیحت را بجان از من شنو

راه حق رفتن نه راه هر کسیست   باز مانده از چنین منزل بسیست

تو بماندستی و یاران رفته اند   اندرین ره همچو تو بر خفته اند

تو چرا وا مانده از کاروان   غالبا بردت مگر خواب گران

هر که وا مانده درین ره هالک است   راه بر او را بدوزخ سالک است

ای پسر بشنو نصیحت از پدر   گر همی خواهی خلاصی در سقر

از کلام و از حدیث مصطفی   با تو میگویم بشنو ای بی وفا

نیست راهی بهتر از راه نبی   لیک باید رفت از راه علی

تا شوی واقف ز سر کاف و نون   اهل معنی را تو باشی رهنمون

راه ایشان سوی حق پیوسته است   اندرین ره رفت اگر رسته است

رشته ام پیوسته اسرار اوست   سالکان را تا قیامت گفتگوست

رشته تا دست سر غیب تافت   کی نمی یارد سر آن رشته شکافت

سلسله این است تا روز شمار   بر رخ این رشته است در لیل و نهار

شاه

شاه عصر خویش را نشناختی   چون گدایان خویش را در باختی

در بدر افتاده چون بیکسان   عور مانده بر مثال مفلسان

از چنین حالت بکن خود را خلاص   همنشینی جو بسن با مرد خواص

بر حذر باش از جهان ای نور چشم   زانکه این دشمن بود با زور و خشم

چه درین دنیا بماتم مانده   همچو شیطان خویشتن ر

چه درین دنیا بماندی سوگوار   چون بتو اینجا نکرده او قرار

تشنه لب در پیش دجله مرده   تیر نامعلوم او خورده

نقش شوم خویشتن را رد بشو   نیست این صورت به پیش ما نکو

از چنین منزل روان بگریز تو   سوی آن منزل روو در کن باد

کاهل عقبا سوی آن منزل روند   تا که بر جانان خود واصل شوند

اهل دنیا مانده اند از دید دوست   دیدن این قوم پیش ما نکوست

تو مکن همراهی این قوم شوم   گر چنین کردی و در باشی بروم

هر که او نشناخته دلدار خویش   مانده چون کفتار اندر غار خویش

مانده است از کاروان اهل راز   نه در ایمان نه روزه نه نماز

این چنین کس مرده و نسیا بود | سوی مرده نیز او در سود بود
چون در آن وادی سرگردان برد | جام شربت از کف ماهی نخورد
دیگر از او زندیسی که اینجا مجو | شوم را جایی نباشد ابرو
فعل شوست نوی ارده در عمل | همچنین باشد افعال دغل
عاقبت سوزی برای گفت مرا | میدهد نارت ایا ملعون سزا
تو بسوزی سطهرم کین گفت اوست | غافل از سر خدا و دید اوست
سطهرم سوزی که مدح مرتضی است | پیش ما این مدح را فرو بهاست
مرتضا اندر عجایب سطهر است | اسم پاکش حیدر و حیدر است
چون بسوزی سطهرم لعنت از خداست | از عذاب نار کی یابد نجات
جرم بسوزی ایست گفت رسول | کی بود ایمانت ای بیدین قبول
در کجا این مذهب ای منحی روا است | سوزنش سطهر کاین ره خداست
روح حق از شرح بیرون رفته است | بیخ تقوا و یقین برکنده است
روح حق نقش علی مرتضاست | گفت و عین جذب مصطفاست
لعنت حق باد بر سوزنده‌اش | زانکه بردان از دو رخ در دو بیش

الخ

رانده درگاه حق باشد چو لات | هر که سوزد سطهرم جدا از نجات
شاه مردان را چه باک از نقض او | در سیه رویی خود گشتی دو رو
سطهرم لب لباب کرامات | دیگر او را در تمام انشیاست
سطهرم باشد لسان غیب حق | رو و بگشا و بخوانش یک ورق
تا خبر یابی ز راز اسرار نهان | لیک باید کرد گوشش اینچنان
مغز نشانه دو دوست از سر حق است | گر تو دانایی نگه کن مغز و پوست
در کتاب سطهرم باشد حیات | کان حیاتی کو بود عین نجات
سطهرم نطق و بیان کبریاست | ذکر فر شان درگاه خداست
افر جنش جود در فرمان او | کور گردون در خم چوگان او
هر چه جز جود در امر ولیست | پیش ما سیاس ای منکر کیست
هر که رفته در پیش او راه یافت | در همه منزل چو خورشید بتافت
دیده معنی گشا دو دوی اوست | جمله عالم گرفته بوی اوست
تو چرا غافل ز سلطان ولی | او فتاده در پی آب و گلی
خویش را بشناس ای غافل زنهار | پیش از آن روزی که بگشاید جهار

راه فیباری ست سرگردان | همچو کوران پی سروسامان مشو
فرصتی داری و یاری در نظر | بگذران در روی یار خود نگر
تا ببینی آنچه دانا دیده است | همچنین دیدن نه هر دیده است
یار با تو گرد و هر دم صد نظر | ای ز یار خویش گشته بیخبر
رو تو چشم جهان بگشا یار بین | کو زد عیان را جان و دلدار بین
اوست آن بادی که برپا اوست | اوست آن خاکی که بنیاد اوست
آب در پی گل جست را لباب | آتش عشقت کند اینجا کباب
این همه از پیش سلطان وست | غافل نادان فتاده در گل است
اوست سلطان حکیم لم یزل | اوست در عین یقین بی بدل
در یکی امروز اسرار او ببین | تا شوی واقف ز اسرار یقین
غیر او چیزی نمی بینم عیان | پیش عقل این یقین شد بیگمان
جمله فانی اند او باقی همه | تشنگان مرگ را ساقی همه
زنده از جام حیات او شوند | جمله زان رو را بسوی او شوند
هر که شربت خورده ده یابد او | وانکه نه شربت خورد وای او

بار

یار با تو او ترا شربت دهد | مرهمی بر روی دردت می‌نهد
چشم بگشا اندر اینجا یار بین | خویشتن را قابل دلدار بین
مرد دانشگو نه بیند یار را | در لسان گوید هزاران اسرار را
اندرین ره دیده بیاید ترا | جدا زان توحید بیاید ترا
ره نداند رد اندر اینجا مرد غیر | گر هزاران سال باشد سوی سیر
ره ندارد مرد جاهل سوی یار | چند گویم با تو این شرح بدار
در میان جهل و کوری مانده | زان سبب از پیش او وا رانده
کور کی بیند شعاع روی یار | ره کجا یابد اندر کوی یار
دست از دنیا بدار و یار بین | هر چه بینی جملگی دیدار بین
دست از دنیا بدار ای کور دل | ورنه یاد دنیا روی در زیر گل
کوری داری بصورت دیده | ذره در جان و دل توحید نه
کوران ناشند گرحق غافلند | در جهان دون بانده جاهلند
روز و شب در بند مال و جمع او | غافل از نور ضیا شمع او
در پی لقمه دوان بر تل تک | پرورش داده بلقمه لحم درک

تو بدست خویش جنت کنده‌ای   ره بکوری سوی دوزخ برده‌ای
هیچ دانائی نکرده در جهان   لعنتی بر خویش مانده جاودان
تو یزید عصر با دیّ ای پلید   میکنی نقد حسین اینجا شهید
ذیبوزی جلکی مدح ورا   از خدا شرمی بدار ای بیحیا
هر که کرده اینچنین اندر جهان   لعنتی بر خویش مانده جاودان
اسود دنیا و دین شد روی او   هیمه دوزخ بود آن موی او
تو چه دانستی قدر شاه اولیا   مدح او گفته خدا در نسا
ای ثنا از دان بقرآن گفته است   گوش دانا ان بیان بنهفته است
مصطفی را بود نور دیده کان   این یقین در دوش است ای مردمان
جنس او ز حقیقت مرتضاست   مظهر اسرار ذات کبریاست
در جهان جز او نباید مرد کار   او حقیقت کرده اینجا اشکار
هست ایمان رهبر این راه تو   جز برفقی عرش منزلگاه تو
رو بایمان باش او را در مسیر   زانکه ایمانست اخر دستگیر
نیست ایمان انکه در جنس تو است   بغض مردان خدا کیش تو است
ملز.

بخل و ظلم و حرص کردی ورد خود   کرده شیطان در این شاگرد خود
کرده مال کسان بر خود حلال   شرم دار از خالق حی جلال
لقمه و نان پرستی روز و شب   بهر دو نان گشته در تاب و تب
در پی جور فقیران رفته   روز و شب بد با اسیران کرده
بت پرست مال و جاهی گوی ان   بهر این جمعیتی اندر فغان
غافل از یاد حق و فرمان او   اینچنین کس نیست ای نادان نکو
اینچنین کس بازمانده از طریق   با شیاطین گشته اینجا که رفیق
ترک کن گفتار این کس ابو یزید   نه بباب اهل حق اینجا کلید
در کشا بر اهل معنی یکدمی   زین شفاخانه بده شان مرهمی
تو چو عطاری و در حکمت تمام   ز ان شده بیمار صحبت والسلام
گوش در اعطار و در میدان او   بلکه این شکر بکن زندان او
در گلستان محبان سیر کن   سجده به قبله کان را دیر کن
کو ز معنی میبینی اینجا یگاه   چون ندیدستند اینجا شاه را
شاه راهی دارم اینجا سوی دوست   رفتن اینجا حقیقت سوی اوست

پرورشش داده تنت از بهر گور / قتل کردی خویش را از بهر مور
در جهان گو دستی از سیم و زر / بر متاع را یگان داری نظر
اهل را کرده خاطر حزین / در چنین ماتم تو قتل خویش بین
اهل را کرده ویران بسی / همه آن تار باشی چو خسی
ای پلید اینجا بیا و دی جهان / از تو دارد صد شرف اینجا سگان
چون سگان از بد رخوردی حرام / برد را اهل جهان کردی مقام
وز خدا غافل شدی از خویش هم / پر عیبی گشته ای سر قدم
از زر و نقره بتان در خانه است / بت پرستی میکند افسانه است
بت پرستان جمع گشته بر درت / کامدیم از بهر آنجا رت
بت تو داری بت پرستانیم ما / دیدن بت از تو داریم اینجا
ما خدا را پیش تو بشناختیم / گرچه کو بُد در بیابان انداختیم
بهر این بتها که داری در درون / در درون تو زنی آتشی سرنگون
حب سیم اینجهان بگذار دست / بعد از آن در تا دیه انداز دست
دل ازین بتهای سیم اندام کن / مرغ زر بیت تو بردام کن

مرغ

مرغ روحت را ازین دانه رهان / ورنه می افتی بدام ابلهان
همچو مرغ خانگی در خانه / با چو جغدی اندرین ویرانه
من یقین حال جهان را دیده ام / زان سبب دامن از او درچیده ام
زر پرستند اهل دنیا نه خدا / این یقین گشته است اندر پیش ما
بد بود این حال بر خود رحم کن / غیر ازین نبود مرا با تو سخن
زینهار از این سرا بیزار باش / در ریاضت روز و شب بیدار باش
او چو قتالیست بکشد مر ترا / او نکرده با کسی اینجا وفا
همچو یوسف در تک چاهت کند / گرچه شیری همچو روباهت کند
او ترا مسحور کند بر سر چو زن / همچو مرده اوفتی اندر کفن
همکند ربود ترا در بهر او کون / همچو زن نالد زخار تو لون
همچو مردان ترک او باید گرفت / از من این پند ای پدر باید شنفت
پند من آزادی تست ای جوان / همچو مردان بشنو این پند از سنان
از لسان در سخن درگوش کن / گوشه گیر و خویش فراموش کن
گر تو مردی این لسان پند خوان / تا روی همچو ملک بر آسمان

حالت آزادیت بنموده ام　　باب جنت بر رخت بگشوده ام

حال آزادی به است از بند غل　　همچو خر تا چند مانی زیر جل

سیم جل و کلبه اخراب تست　　در نگر کین حالت ویران تست

کلبه دنیا عجب ویرانه است　　نه درو آزاده کان را خانه است

ترک این خانه بکن عطار باش　　از زر و سیم و غمش بیزار باش

تا نبوی دوست باشد روی تو　　همچو موشی باشد اینجا خوی تو

احمد و حیدر بگفت این ترک کن　　چاره درد و دوای مرگ کن

همچو ایشان ترک کن گر مردی　　ورنه چون کوران فتاده در گلی

ترک کن بشنو حدیث ات را　　ده بیان پند اینه دل را جلا

مصطفی و مرتضی پیر تو اند　　در شریعت رهبر و میر تو اند

رهبر عطار ایشان گشته اند　　در دل بیچاره چون جان گشته اند

رهبری کردند ما را سوی حق　　رهبر این هر کس ما را نکوست

پیرو این ره روان را می کنی　　همچو من کی یابی اینجا راه دان

هیچ مردی نیست در دنیا و دین　　کش فرید الدین نباشد پیر دین

خضر

خضر را دیدم بحق مصطفی　　در طریق فقر همچون مرتضی

گفته او با من حدیث راز راست　　دیگر آنکه ترک این دنیا نکوست

گفته او را جو در گوش کن　　جام ترک این جهان را نوش کن

این جهان و مال او چون دشمنند　　طوق لعنت گشته این گردنند

ترک او کن پاک شو زالوده گی　　بگذر از بیماری و پالوده گی

هر که در سیم جهان بسته دلی　　میرود زین خاکدان چون جاهلی

جاهلان را نیست ره در کوی دوست　　چشم نخواهند دید اینجا روی دوست

دیده پاکان ببیند پاک را　　چون ببیند مر این افلاک را

پاک زین آلوده گی هر کو شود　　وصل گردد با خدا او او شود

پاک زین آلوده گی حلاج شد　　نه چو تو درمانده محتاج شد

پاک شو زالوده گی ای مرد خواص　　تا شوی از آتش دوزخ خلاص

نار خالص را بسوز و بدان　　این حدیث از دفتر ذکر کودان

خالصی باید درین کوره چو من　　تا شود واقف ز اسرار این سخن

سر استاد ازل کردم بیان　　در کتاب جوهر و سر لسان

در لسان گویائی و چیناخیست / در طریق این جهان پیمائی است
گویدت در پاک بازی مرد باش / از تعلق ها رکود و فرد باش
پاک بازان کرده اند ترک خودی / غیر حق کرده ز پیش خود ردی
چشم زخود و برخواسته او گشته اند / از خور و خواب جهان وارسته اند
این جهان نه جای اهل دل بود / کو او در او این منزل بود
این جهان خود آتشی دارد بسی / دل درو بستست اینجا نا کسی
در جهان بسیار مردان آمدند / دامن از وی جمله افشان آمدند
بر حذر بودند از مکر و فسونش / عاقلان خود را کشیدند از خشونش
عاقلان از وی خبردار آمدند / بلکه از وی جمله بیزار آمدند
این جهان منزلگه شیطان بود / کی درو جای خردمندان بود
نه نبی و نه ولی در وی نشست / اینچنین دیوار گردند پست
این جهان رسوای مرد و زن است / همچو تیری در شکاف این تنیست
اندرو ننشسته جز احمقان / کین چنین دانی یقین وای کیان
اندرو گردی بسی دینار جمع / کی بود تاریکی ما را چو شمع

اندرو

اندرو بختی خیال خام تو / پر کنی زان پخته یکدو جام تو
گر تو از آن جام یکدم درکشی / خویش را بر دار روزان بر کشی
بر سر جام بلا بنشسته‌ای / شیشه جان و تن بشکسته‌ای
بر سر کاسه نشینی چون سگان / سر درو انداخته همچون ددان
جوع خود خورسند زین کاسه کنی / بعد پر خوردن بسی ناله کنی
همچو گاوان خیره‌ای خفتی برگ / از چنین اوقات بد زنهار کرگ
ای سگ لعنت بخون پرورده / اینچنین دوران بخون خود کرده
از چنین خمرای بیر مستی کنی / لطفها بر هر کجا مردی زنی
کین منم در دولت دنیا تمام / نیست چیزی بر من اینجا که حرام
هرچه از دنیاست پیشم گشته جمع / گفته من اهل دنیا راست شمع
بر سر خلق است حکم من روان / پیش من دانا بود بسته زبان
در جهان بر بستر ناز خودم / در شریعت صاحب راز خودم
خورد و خوابم بر طریق عشرت است / در حکومت بر عوامم قدرت است
کار ما یا مسکنم در این جهان / نه خبر از دین و دنیا نه زیان

با چنین کس هست شیطان همنشین کن تو پرهیز از چنین شخص لعین
خوردن و خفتن نه کار عاقلست اندرین مسکن شعار جاهلست
اندر دنیا نباشد مرد چست دست باید از چنین کاسه بشست
اندرین کاسه است زهر بیکران میخورند از جوع ده دایم سگان
حیف باشد همچو سگان باشی حریص یا چو مردودان بدان باشی حریص
حرص دوری خدا و مصطفی است رد و مردود جمیع اولیاست
حیف اوقاتی که باشد اینچنین غافل از رضوان و حور رنگین
غافل از سر یقین و حال او در سیه رو دید شدی پامال او
ای سر شناس جاه منزلت کاندرین ویرانه باشد علت
حاصل دنیا بجز حسرت مدان کاندرین حسرت فرو رفته جهان
اینچنین دنیا فکنده دام مرگ از چنین دامی نجسته هیچ گرگ
حاصل دنیا بجز اندوه نیست بر دلم باری چنین چون کوه نیست
این جهان چون تو بسی افکنده است بعد از آن سر از تخت بر کنده است
این جهان تاج از سر شاهان ربود کو اثر از خسرو و عاد و ثمود
نه ز اسکندر

نه ز اسکندر نشانه در جهان از نشان الغیب این معنی بدان
نیست دنیا پایدار ای مرد زیرک تا بکی ریزی مرین روغن به ریگ
چند گویم ترک کن تو ترک کن اندرین ویران علاج مرگ کن
مرگ در راه است کمینه ساخته همچو صیدت بر زمین انداخته
صید کرده همچو تو او صد هزار جمله شاهان جهان او در شکار
هیچکس از این جهان چیزی نبرد دل بکن از این بزرگ ای مرد خورد
دل بکنی جان دادنت آسان بود اینچنین کس را بحق ایمان بود
هر که دل کنده است از او آزاد بود سوی جنت خرم و شاد او رود
هر که دل کنده است جان کندن هم از عذاب آتش و دوزخ رهید
وین جهان با کس نکرده آشتی کشته خود را نداده چاشتی
خواجگان را مال میکرد و نمود پادشه را میبرد در سوی گور
دل درو بستن نه کار حکمت است مرد وارسته در اینجا محنت است
طی کن این منزل که جای نیست این میکند خلق در اینجا نیست این
میگذاری اینجهان را بچیز برحذر میباش ای دل برحذر

هیچکس دیدی درین عالم مقیم   جز اله العالمین حی قدیم
او بود پاینده و باقی و هم   او بود سازنده و ساقی و هم
ترک وسواسی و شیطانی گذار   تا شوی مقبول چون کردگار
ترک کن دنیا به چون دلدار را   بند کن بر خویشتن بازار را
میتوانی یار دیدن   گر درون اینچو مه از زیر میغ
افتابی زیر میغ اینجا مباش   میغ نادیده تمامی را عطاش
افتاب میغ پنهانی توئی   در لسان الغیب گویائی توئی
پرده را بردار خویش از روی کار   تا که پرده به بینی روی یار
پرده در پیش حقیقت بسته   همچو کوران زدرد کوری خسته
اندرین کوری نه بینی روی یار   در چنین غرقاب کی بینی کنار
راه سوی خویش را ببر در راه   تا رهی از کوه عصیان و گناه
راه سوی خویش را راه دان   بگذر از سودا و سودا اینجهان
راه این دنیا خطر دارد بسی   در خطر سودی نمیابد کسی
تو تجارت بهر این دنیا کنی   خویشتن را عاقبت رسوا کنی

او

رو تجارت کن براه دوست تو   تا شوی مغز درون پوست تو
رو تجارت کن نه دنیا طلب   تا بیابی سود اینجا بی سبب
در تجارت پایه خلوت نکوست   سود و سرمایه ترا هم بود اوست
در تجارت یافتم سود خودم   زان سبب بگذشته از بود خودم
تو زبهر مال سرگردان مشو   در چنین سودا تو بی سامان مشو
اسب از بار گران کردی تو لنگ   بر سر این بار ماندستی تو دنگ
شهره گرد از جهان در هستی   چون در اخر در جهان تو نیستی
خویش را در نیستیها هست کن   هستی نادیده گان را پست کن
از جهان بگذر که او بگذشتنیست   چونکه او منزلگه اهل دنیست
اسب و مرد و صاحبش از غم بسوخت   بار خود را در میان او فروخت
کس نبود اینجا که بارش بخرد   یا بمنزلگاه بارش را برد
بر سر بار او بماند مرد زار   این بود حال چنین کس ای برار
در گذر زین مایه و سود جهان   زانکه در وی نیست سودت جز زیان
هست شیطان همرهش همچون رفیق   راه زن گشته چو او اندر طریق

راه زن باشی ای پیرزال دزد   پیش استاد او ازین حال مزد
مزد او حالت و اخیش حاصل است   اینچنین شیخی بدوزخ واصل است
چون کلید دوزخ اینجا پیش اوست   تیر جان جاهلان در کیش اوست
کار او خلقی بزاری کشتنست   بر سر بار بلا افکندنست
ترک شرع مصطفی کرده همه   لقمهای وقف را خورده همه
جنگ بهر لقمه‌شان هر صبح و شام   کنج عزلت را بخود کرده حرام
محوای دنیا چو فرعون و قباد   هیچ از عقبا نیارند یاد
جمله سرگردان این دنیای دون   بهر جاه او شده اینجا زبون
قصد اهل دل در اینجا میکنند   رشته رسوائی خود می تنند
از زبونی جان بمالک داده‌اند   در چنین وادی بجهل افتاده‌اند
خلق چون جاهلان را پیروند   همچو سگ دنبال لقمه میدوند
جهل را بردار و ایمن باش تو   تخم لطف معرفت میپاش تو
جهل چون دردی و نادانی بان   دور کن از گردنت این ریسمان
جهل پیش جاهلان نیکو بود   سوی مولا نشان

جهل

جهل نیکو نیست ای صورت پرست   خرم آنکس کو ازین صورت برست
صورت دنیا تراش از لوح دل   جان بکش از معدن این آب و گل
دل مقام و مسکن آن یار کن   جان فدای دیدن آن یار کن
یار را بشناس چون حیدر بیقین   تا بیابی اولین و آخرین
بر تو کرد و کشف اسرار نهان   وانچه دیدستند هم کرد و بیان
من ز سر غیب دادم آگهی   در نوردیدم بپاس گمرهی
منکر ما گشته است روباه دم   همچو کوران کرده است این راه گم
منکر ما گشته است این بیحیا   کش بدل نبود دراحب و رضا
مادر تراهست انجا گاه عیب   زان توی منکر برا در سر و غیب
گر ز مادر زاده اینجا تو پاک   پس ز حب علیا باخود بخاک
ترک کن قصد من اینجای دنی   تا نگوایت که کمتر از زنی
چون بقصد مظهر من بوده   روی خورشیدی بگل اندوده
ای سمرقندی بکن انکار تو   میفرستی خویش در نار تو
خویش را در هاویه جا کرده   منزل شیطان بهوا داکرده

سوزشش مظهر سمرقندی کند   خویش را در نار او بندی کند

تا ابد باشد بلعنت سوکوار   ابد او با آل دو دوزخ در شمار

انبیا بیزار از قول لعین   چون نبردی پی به سر این یقین

اولیا را کرده بیزار خود   در شریعت کرده انکار خود

در حقیقت کی روا باشد چنین   رو خطش حب نبی المرسلین

آیت قرآن و گفت مصطفی   رد کنی اینجای ای یاد خطا

اصل صدقت دوستی حیدر است   گوش ایمانت ازین معنی کر است

می بردی از این جهان بیوفا   سوی ملک هاویه با صد بلا

در جهان خوانند مظهر را کسان   لعنت گویند هردم بیکران

چون یزید لوم کردی ای لعین   نیک نبود ای لعین اینجا یکی

آنچه با من کرده اینجا بزور   هست همره با تو اینجا تا بگور

از سگان جور فراوان دیده ام   در بلا در این جهان گردیده ام

در حیات دار جفاهم در ممات   لیک نبود در شریعت ای معات

ای حسینی تو یزیدی ای پلید   کشته باب جهنم را کلید

کی از

من ترا کردم حوالت با خدا   او بعدل خود ترا بدهد سزا

این سزایت بس که مظهر سوختی   جامه ات از بغض حیدر دوختی

این سزایت بس که مردم در جهان   میزنندت هر لعنت هر زمان

ای پسر چون بشنوی این راز او   لعنتی کن بر روان و گور او

روح من را شاد کردان ای جوان   لعنتی بر گور آن نادان رسان

ظلم کرده بر من و بر مظهرم   گر بود گنجیده درین پس کافرم

کرده بر ظالم خدا لعنت روا   در کلام خویشتن بسیار جا

راستانیم حنفی مذهبیم   بر طریق آنچنین اینجا زنیم

راه دیگر را بسو بگذاشتیم   ما براه حق علم افراشتیم

ما براه دوست شادان میرویم   شکر باری راه ایمان میرویم

در شریعت محکم است دینم باد   در حقیقت نیز حق چنین باد

تو بدنیا داده دین را همه   از تو گویم با که ای ملعون کله

تو بدنیا داده خود را ابرک   کی کنی ای شوم این افعال ترک

چند گویم حال درد خویش را   در جهان با دشمن و با آشنا

چون بسی درد از خوارج دیده‌ام | زان زمان خون بسر دوار دیده‌ام

هر دمی غم بسر ها از دل برزیر | گشته‌ام از این جهان بسیار سیر

در تن من نیست جز رگی و پوست نه | در درون جان بجز از دوست نه

ظاهر و باطن مرا یزدان بود | هم نشین من نه مردان بود

در جهان غواص دریای دیم | ناله و افغان ز سر او زنم

یار را در دیده دیده به بین | تا نگوری دار هی ای کور بین

یار ما دارد قبای نیستی | پوشش این خلعت چو اخر نیستی

نیستی را کن شعار اندر جهان | تا حیات از دوست یابی جاودان

نیستی دارد همه هستی وجود | او ز بالا دیده اسرار سجود

نیستی هست کند رونیت بشو | تا و بد جانانه ات جاید ز تو

کمتر از تخمی نه در زیر خاک | سبز میکردی اگر هستی تو پاک

تخم گندیده نگردد سبز هیچ | تو چوان گندیده ای رو کیچ

دانه انداز در زمینی در چمن | تا بروید تخم اسرار کهن

دانه چو

دانه چون گردد زمین خیزد از او | در حقیقت فیض میبرد از او

دانه در عالم منم عطار و | تو بسان رو نید چمن بین عباد

پایمال این سگان اینجا شدم | چیش ظاهر بین بسی رسوا شدم

در جفای من بکوشیده همه | جامه این ظلم پوشیده همه

جمع گشته خلق بهر قتل ما | بجرم عطار است جب مرتضا

میکشیش بلکه بنو زمش کی حق | تا بجوش او بنویسیم این ورق

عاقبت ما را ز دست این سگان | حق خلاصی داد بو هم دکان

حق بداده شربت مخلص مرا | در چنین حالی بگو چون چیز را

گفت این شربت دهم بیمار را | رو بسوی حق دهم عطار را

خاطر عطار بحر رحمت است | مقصد از وجود آدم است

کوزه عطار پر زان شربت است | مایه او از بسان قدرت است

این چنین کوزه ز آب اندرون | در درون او شرابه از جنون

این چنین کوزه ز آتش حفرت است | انچه بیرون آید او از حیرت است

ما بتو دادیم زین شربت دوا تا از آن یابند رنجوران شفا
ما بتو دادیم حال انجام ترس در جهان میگوی این اسرار درس
تو لسان غیب باید در جهان کن از و اسرار پنهان را عیان
چونکه بر اسرار هر کس محرمیم دم بجسم هر تنی ما در دمیم
نیک و بد را ما دهیم اینجا سزا بد مکن تا تو نیابی این جزا
آنکه او نیکست بهشتش نعیم بگذرانیم از صراط مستقیم
ما به نیکان همرهیم اینجا بگاه در خلا و در ملا بیگاه و گاه
در پناه ما همه پیغمبران اسم ما را بوده ایشان بر زبان
بازگشت اولیا از پیش ماست جمله دنیاشان اینجا قبات
در پناه ما همه بیچاره گان پیش ما دارند اینجا که مکان
ما باهل دل کنیم اینجا نگاه چشم ما بینا کنیم اینجا چو ماه
حکم ما بر او فرض شد روان تو چرا غافل ز حکمی ای جوان
تو بحکم ما دهی جان ای سلیم کن روانه پاک رحمت داریم

کرد

گرد از ارکان اینجا بگرد بد تر از آزار نبود هیچ درد
گر تو آزاری دلی را در جهان باشد آن آزار حق سبحان بدان
چونکه حق آزرده گردی سوختی جمله ماتم ز بهرت دوختی
کن حذر زنهار از آزار مرد تا نگردی غرق در دریای درد
واقف قندیل باش ای پیش فرد کاینده خوشت زیانها بکوش
بر تر از آزار دل اینجا بدان کرده ام بسیار این را امتحان
کنج عزلت گیر و ترک خلق کن ترک این کهنه ردای زرق کن
با خدا و خلق اینجا راست باش تخم نیکی اندرین مزرع بپاش
جان و دل را با خدا پیوند کن دیو حرص شوم را در بند کن
هستی خود با خدا پیوند ساز در خفی بوته تن خود را گداز
پاک گردان جسم را از درد غش چند گویم با زین میدان بکش
چون نه تو مرد این میدان ما سر بنی فی الحال اینجا زیر پا
چون نه بردی احمد همچو من زان فنند آتش ترا اندر کفن

چشم نه از ازاد چشم آزاده کان | مانده حیران این بند گران
چشم نه وارسته از قید جهان | زان بدان اینجا کشندت چشم بسکان
چون نه کوتاه دست ای بد زبان | زان برندت سر چو دزدان از زبانی
چون نه چون صاحب مرتضی | وای بر فردای تو ای بیحیا
چشم نه پاک از پدر یا مادرت | زان دریده گردد اینجا چادرت
راه تو کوتاست سرگردان شو | همچو رهزن در این زندان بشو
همچو شیطان مانده در قید هوش | میبرند برخواستن زین قید نیش
چشم نقید اینجهان در مانده | زان سبب از پیش رحمان رانده
راه طی کن زود در این ره جان | زانکه گمراهست غافل زینمکان
در مکاید دیده ام این یار را | کرده ام بشکسته این پرکار را
من بلطف دوست راهی قرام | تا بمهر نگاه او پیوسته ام
زود برخیز تو راه دوست گیر | مغز جان را بده و بپوست گیر
چه مردان دل باین ره داده اند | سر بزیر پای خود بنهاده اند
ابدای ره ملکی حیران شده | بی سر و سامان و سرگردان شده

اردانا

مرد دانا کی برد ره را بسر | ترک کن این جهل خود را ای پسر
جهل نادان هم تراش از لوح دل | اینچنین سرگشتگی اینجا بهل
علم دانائی خوش است ای کاردان | گر در این کاری تو این را کاردان
علم و دانش نقطه دولت بود | نه درو حرف برار علت بود
بهتر از دانش نمی یابد تو چیز | لیک باید ترک نادان کرد نیز
دانش اینجا راه دارد سوی دوست | روی نادان دیدن اینجا نه نکوست
خاک پای اهل دانش توتیاست | سینه شان آینه گیتی نماست
گر بصورتشان نباشد جبهه | در دل ایشان بود گنجینه
حکمت حق در دل و رحمت برون | زانکه شسته گوشت خود را زخون
اهل وحدت از جهان آزاده اند | بر سر کوی بلا افتاده اند
جامشان پر خون دل و جان سوخته | خرقه وصل بلا بر دوخته
نه بشب خواب و نه روز اینجا قرار | نه خزان دیده بعشرت نه بهار
پیش خلقان رد به پیش حق قبول | گر کنی انکار گردی بوالفضول
گر کنی تو جور بر اهل دلی | میشوی سستی ز دنبالک محلی

زینهار از شخص نادان کن کنار | تا نباشد سکست در زیر دار
حق کند اندر کلام خویش یاد | ظالمان را لعنت جاوید باد
گر تو داری آگهی خود را خلاص | از بلا و محنت امر روز قصاص
خویش را از آتش دوزخ رهان | ترک کن این را اهل دلان
سوی جنت راه دارد هر که او | شفقتی دارد باین خلقان نکو
تو زبهر این جهان اینها کنی | این چنین کشته در آخر بدروی
بگذر از جور و بترس از آه کس | بشنو از عطار این دانا نفس
بگذر از جور فقیر دردمند | تا نفتی همچو شیطان زیر بند
واقف از آه دل درویش باش | تا نسوزد خرمن عمرت دعاش
قصد مردم نیست بنیاد بخیر | ای ز شیخ زر نهاده سر بزیر
قصد خود کردن مکافات ظلمت | این به پیش گرد احمق باطلت
جاهلان مردار زفتند از جهان | در شریعت هست ای میر عیان
او بیاید جنبک از مردم قصاص | نیست آزارنده را دوزخ خلاص
تو چرا آزرده عطار را | کی که زر امید ها اینجا سزا

بیگم

پیکه آزرده او را بترس | از حکیم خالق فریادرس
آنچه با ما کرده ای یابی سزا | حق ترا در آن سزا بدهد جزا
ترس اندر این جهان بگذر از این | وای بر فردایت ابرو دین
فکر کن گر ظلم مقصود تو عیب | در جهان رواهی ترا وامانده کعب
جهل و بدبختی و مردودی و از | با خود اندر توبه داری در گداز
بگذر از جور و بترس از قهر او | ورنه در راه رنج چشندت زهر او
بگذر از ملک و خراب آباد گیر | رو طلب رضوان جانان شاد گیر
هر که او اندر خراب آباد رفت | این جهان را از سال باد رفت
در گذر از این جهان مردانه وار | سوی جانان کن در آن منزل قرار
در گذر از این جهان بیوفا | زانکه دارد مکر و افسون و دغا
خلق را از دست این مکر و فسون | چونکه شیطان بوده با او رهنمون
جمله در دنبال شیطان رفته اند | راه را از این جهان این برده اند
این چنین کس بر حذر باش و برو | گر همی خواهی در اینجا جان تو
جان به بر از دست شیطان در جهان | تا شود حاصل ترا عین العیان

هرکه گوی فقر از میدان برد   صد هزاران زخم از شیطان بخورد
هرکه گوی فقر برده از جهان   او گرفته خلوت روحانیان
هرکه برده گوی از میدان ما   هر نفس یارش بود روز جزا
هرکه از میدان برد این گوی را   سوی جنت کرده است او روی را
اهل دنیا چون خران بارکش   بارکش باشند چون دنیا کش
از خران بارکش دوری گزین   تا با اهل الله کردی همنشین
مرده دنیا نیش دارد در بغل   تا زند بر اهل معنی در محل
دشمنان اهل معنی انهمه   ره زنان اهل تقوی انجمه
بر جمیع انبیا کردند زور   همره خود برده اندای زار بگور
اولیا را نیز سر ببریده اند   بر نشان این داغ بگزیده اند
هرکه دارد او طریق اولیا   مرد را سر میکنند از تن جدا
از شریعت خلق چون برگشته اند   در طریق روبهان سرگشته اند
رو کناره گیر کنج خلوتی   تا نیابی تو از ایشان زحمتی
چیست باید مرتضی عزلت گرفت   تاکه راه اهل وحدت را رفت

الادانی:

راه رفتن زنگ از دل بردن است   دانش این کار درویش راست
کرده ام از غیر پاک این راه را   من نموده راه هر گمراه را
راه من گیر ار نه گمراه تو   شو ز اسرار علی آگاه تو
راه بسیار است راه او بگیر   در طریق همچنین زیبا بمیر
راه او راه سلامت میروی   شو درین راه سلامت منزوی
راه او رو تا رهی از درد و رنج   وانگهی یابی هزاران بار گنج
راه بسیار است راه راست رو   بشنو این پندم ابا ای راه رو
راه شرع احمد است این طریق   گر تو مردی رو مگردان از رفیق
در طریق همچنین مردانه باش   در جمیع جاهلان بیگانه باش
ما طریق مرتضی بگرفته ایم   حب او در جان و دل بنهفته ایم
در طریق او بسر بردیم راه   یافتیم اندر طریق او پناه
در پناه او گریز ای مرد خاص   تا شوی از نار در عقبا خلاص
مصطفی نادعلی برخوانده است   وقت حاجت بر زبان این رانده است
چون فرو ماند تو هم این را بخوان   تا بیابی از همه دشمن امان

رو چو احمد مرتضی را دوست دار — تخم ایمان هست این اینجا بکار
گر تو در ایمان یقینی این بدان — در لسان الغیب این معنی بخوان
داغها دارم من از جور لعین — مرهم این حیدرم داده ببین
جور و زور این جهان پر دیده ام — پیش قهار جهان نالیده ام
تا بچشم خویش دیدم حالشان — کرده زوال آنجهان پامالشان
همچو قارون این زمین بگرفتشان — این بود حال بدان اندر جهان
ای لعین بدگمان در حال ما — در بدی رفتی درین دار فنا
تو گمان بد بامیدا اشتی — زود زود کن تخم کین جا کاشتی
هرچه کاری در جهان آن بدروی — گفته این اسرار شاه غزنوی
هست عالم کشت زار آخرت — رو بترس از روز موت آخرت
آخرت آباد کن ای بیخبر — یکدمی آخر بحال خود نگر
تا ببینی آنچه مقصود تو است — بگذری از آنچه بهبود تو است
پند نیکو بشنو از عطار تو — تا نه‌ای زین تن زتب بیمار تو
مرد بی دانش بود مرده بدان — پیش اهل حس این باشد عیان

مرده کو درون جهل میرد — دان گر اینجا کار او در میان نبرد
جهد کن تا وارهی از جهل تو — سوی دانش رو که این باشد نکو
دانش از جهلت کند اینجا خلاص — مرد جاهل را کند اینجا قصاص
جهل درد بی دوا باشد بدان — از چنین جهلی ترا باشد زیان
مصطفی بوجهل را از پیش راند — علم چون بیامد بیار خویش خواند
سوی سلطان زود رو دیگر مباش — نه چو بدنفسان نادان ننگ باش
وای بر آنان که نادان رفته اند — تن بخاک در جاهلی بنهفته اند
در درون جهل مانده تا ابد — دستشان گیرد کجا حی احد
حیف باشد از جهان رفتن چنین — مرد ما حق واقف است از سر این
راه چنان بادیه طی کرده اند — تا درین راه یقین پی برده اند
حق بتو نزدیک تو دوری ازو — رخ نهفته با تو تو کوری ازو
سرمه در کش بچشم دید خویش — تا ببینی نقطه توحید خویش
هر که بینا گشته از دید خداست — خاک پای او سکندر عین ماست
چشم بینا برگشا دلدار بین — ظاهر و باطن همه جا یار بین

یار را اینجا شده ستی آینه   می رسد از دیدنت صد فایده
دیدهٔ افلاک را انجم آمدی   زان سبب در عین مردم آمدی
فهم کن آمد دست این اسرار را   تا در این آینه بینی یار را
تو باین نمی بینی ورا   گر هزاران سال باشی دیده راه
دیدهٔ منصور پیدا کن چو من   تا به بینی یار را در خویشتن
تا به بینی یار را اعیان خویش   دور هی از کندن این جان خویش
دل کند آنکس که دلبند جهانست   این چنین کس بسته از عین عیانست
تو به بند آنچنان در بند تو   در لباس دلقه اش خرسند تو
ده چه بد اوقات داری اینچنین   وقت مردن ده گز د به گز زمین
هر چه حاصل کرده بگذار پیش   با خوری بر بستر چهار بیش
اینچنین دانش تو پیدا کرده   همچو مردان تو در اینجا گشته
جیفهٔ دنیا ترا آلوده گیست   ور خوری آن مر ترا آلوده گیست
ترک گیر آنچه نه همراه نیست   دیگر از آنکس که او آگاه نیست
اصل معنی را بتو گویم شنو   سوی خود بنگر بخود اینجا گرد

چون

چون تو منصور خود اندر جهان   شو تو بیدار از چنین خواب گران
روز مستی جهان هشیار شو   خویش را بشناس مرد کار شو
رخ نما در دیده بیننده گان   زانکه هستی چنین آزادگان
رخ نمه کس مر اینجا ندید   بعد از آن گفتار ما خواهد شنید
گفتم و خواهند ذوق اینجا کنند   همچو بلبل خویش را گویا کنند
هر که گیرد این سخن در گوش او   کی ز ذکر حق بود خاموش او
ما زبان اهل راز باطنیم   بر تمام گنجها چون خازنیم
کی مرا پسندد هر کور دل   چون بتقلید آمده در آب و گل
بر تراش از لوح دل تقلید را   تا بود راه اندر او توحید را
دیده ام دلدار خود را در یقین   در چنین دیده ورای واو به بین
دیدهٔ عطار بین باید ترا   تا به بینی آنچه دیده اولیا
پا بصر منش نمی یابد کسی   کرده ام تحقیق این معنی بسی
در جهان بسیار گشتم سر بسر   لؤلؤ دیدم دروی و شر چشتر
در شر و شور خلقان مانده   جمله از درگاه یزدان رانده

صحبت اهل جهان نیکو مدان … کرده ام بسیار این را امتحان
از لسان الغیب بشنو راز من … شو درین غیب ای پسر انباز من
از لسان الغیب بشنو پند دوست … تا درین رشته شوی پیوند دوست
در لسان الغیب مظهر گفته ام … بیش تر از اوصاف حیدر گفته ام
مظهرم دیده لسان الغیب را … چاک کرده دامن این جیب را
خویش را تجرید کرده در جهان … کشف گشته بر تو این سر نهان
بنده شد عطار شاه خویش را … چونکه مرهم او نهاده ریش را
از خوارج زخم بسیار خورده ام … از جهان این زخم با خود برده ام
زخم دار حب او کردی مرا … کین بود مولای حیدر را سزا
مرد میدانم ز زخمم عار نیست … با خوارج دیگرم گفتار نیست
سر نهاده در بیابان خدا … هر چه آید بر سرم زو مرحبا
خویش را بر او سپردم در جهان … باز رستم از جفای عاصیان
بیکس و بی یار و بی زاد و رحیل … در بیابان فنا گشته قتیل
در بیابان فنا بنهاده سر … باز رسته از بلای خیر و شر
انده گذرد

زنده گشته چون شهید کربلا … داده مردان خدا را صد عطا
کشف شد زاستاد سر من لدن … زان لسان الغیب میگویم سخن
یک زمان کن ترک دنیای پسر … گوش کن گفتار و پند ای پدر
تا خبر یابی ز سر خویش تو … دار بی چیزی ز زهر نیش تو
پند بشنو از لسان الغیب ما … داده تو آینه دل را جلا
اینجهان چون تو بسی پرورده سر … یاد دارد او بسی ده رقم
بگذر از دی چونکه داری مهلتی … ورنه در عالم بسی در زحمتی
او ز بهر کشتنت تیغ آورد … پیش رخسار مهت میغ آورد
ای بزن برا اینچنین کس همچو من … تا بدوزد بهر تو اینجا کفن
از جهان مردان کناره کرده اند … کس درین دنیای دون نازرده اند
بر حذر باش از چنین قتال تو … ورنه چپایی از دو کشتال تو
رو نظر کن همرهان خود ببین … مرده شان کرد و چون زیر زمین
گاه می بندد کسی سر میزند … که در زندان چنبر میکند
هر کسیرا او قضای میکند … پیچ عمر اهل دنیا میکند

رو بدنبال شه افکنده دهر　　تا نشوی بیدار از عقاب قهر

ای دوی تو زشاه کوثر است　　هر که اینمعنی نداند او خر است

رو ز شه گردانده از بهر جاه　　روی خود کردی بدست خود سیاه

غره منصب مشکنی غافل مشو　　کانچه کشتی امده اندر درو

غرق دریای جهانی همچو سگ　　زان بگیری اهوی نفرت بتک

غرق این دریا چو ناپاکی بود　　یونسی را کی ازین باکی بود

رو چو نوح و کشتی و دریا ببین　　تا شود ازاد دیت اینجا یقین

رو چو موسی در درون بینا شو　　گر خبر داری ز عزرائیل تو

نیست عزرائیل را از خود خبر　　کو کند حکم چنین در خیر و شر

حکم یزدان را بود اینجا نگاه　　درکه بیگاه بر درویش و شاه

نیستی واقف ز سلطان ازل　　رو به رکیس کرده همچون جعل

نیستی واقف ز دیده کان　　کور مادرزاد کی بیند عیان

سالها با کور صحبت داشتی　　حب او را بر دلت بگماشتی

سالها همصحبت کوران شدی　　اندرین کوری تو بیدایان شدی

عاقبت

عاقبت چون او شدی درمانده　　در چنین درگاه گردی رانده

صبح دولت میدمد بر کاملان　　شب همیدزدد لباس فاجران

صبح دولت را ندیده آن بصیر　　گرچه دانا گشته بر علم کبیر

فاجران شب خواب را بگزیده اند　　بر خود این دولت مبارک دیده اند

در جهان مانده نیاوردند همه　　روز و شب سوداش میخوانند همه

اندرین بازار سرگردان مشو　　سوی منکر منگر و حیران مشو

اهل بازار رند بازاری و درد　　بر سر ایشان ازین بازار گرد

زبر گردون نکهت بازار کم　　همچو خر بر خود دریده بار دم

چونکه دونان خوش بعیش آلوده اند　　لاجرم در ناوبه پالوده اند

ای بدکان جهان دل مانده تو　　در چنان درگاه گشته رانده تو

هر که دل بسته درین دنیای دون　　همچو ابلیس شده در چه زبون

ترک حب اینجهان کردن رواست　　اینچنین ترکی ترا عین شفاست

منکه در ترکم تمامی در غمم　　روز و شب باشد درین غم ماتمم

من بسی آزار دارم در جهان　　با وجود ترک اینمعنی بدان

گر همی خواهی که گردی نیکبخت   رو بیارا در جهان بگذار رخت

مرد عاقل رخت این دنیا فکند   بر سر آتش نهادش چون سپند

اینچنین حالی نه حال سرکشست   که نهالی خشک اینجا که ترست

مرغ دانا از چنین دامی جهد   سوی باغ و منزل خود میرود

مرغ از دام چنین دانه نچید   زانکه این دانه ز خود ببریده دید

مرغ از دامی چنین جسته نخست   اینچنین گلبن ز هر خاری برست

مرغ زیرک کی بدام افتاده است   اینچنین دامی ز بهر لاده است

مرغ دانه چین بسوی دام رفت   جز از آسایش و آرام رفت

راه این دامست نمودستم بسی   زانکه با او بوده هم ستم بسی

ناگهان مردی مرا آزاد کرد   خلوت نابوده ام بنیاد کرد

این زمان میگویم اینجا حال دام   مرغ دام آزاد را دانه حرام

من ترا دامست نمودم کن حذر   در چنان دانه نکن دیگر گذر

شکر کن عطار کین ره رفته   در بیابان خانه پرده

گرده خود را درین صحرای کم   نه غم خر داری و نه بار و دم

سر درین

سر درین صحرا نه و دلدار بین   همچو موسی لمعه دیدار بین

نیست کورا زان به چشم حرمتی   چیست در خرمهره را نه قیمتی

مرد معنی دار دُر پربهاست   چونکه او محو جمال کبریاست

مرد دانا زود میگوید اله   وانکه دانا نیست رو کرده سیاه

مرد دانا خویش را در باخته   همچو شمع از سوز خویش بگداخته

مرد دانا با خدا او جلت گرفت   همچو قطره گشت با دریاش جفت

مرد دانا راه یابد سوی دوست   چون حیات زندگیش از بوی اوست

مرد دانا همنشین خویش کن   خویشتن را همچو او درویش کن

همرهی مرد دانا جنت است   زانکه فیض روح او از حضرت است

رهروان راه دان که مرده اند   چون بوادی عیان پی برده اند

همره دانا بسر برده است راه   رهروان راه دان را که گناه

هست دوزخ همدمی نامرد قوم   این خبر داده است لقمان در نجوم

مصطفی راه شریعت ساخته   در بدریای یقین انداخته

مصطفی در شرع همراه تو است   چون سراج ظلمت راه تو است

مصطفی همراه داری در طریق — شکر یزدان کن که داری این رفیق
لیک بر گفتش نباشد گوش تو — رفته است اینجای عقل و هوش تو
عقل و هوشت چو بغض مرتضی است — در حقیقت دوزخ و نارت سزاست
وارث فرعون شداد و یزید — کرده جور من اینجا بر مزید
هر چه با من کرده شومی تو باد — میکنم هر دم بلعنت از تو یاد
میکنم لعنت ترا در صبح و شام — چونکه مال و زن شده بر تو حرام
رو سیاه دینی و عقبی شدی — دست را بر عورت فتوا زدی
سوی من داری نظر از قهر تو — که چرا گفتی که حیدر به ز او
کشتنی عطار در دین من است — قتل او ایمان و تلقین من است
ای خوارج کم شناسی دوست را — مغز جان بردار بفکن پوست را
پیش عطار است تفضیل علی — کشتنی باشد در این فتوا بلی
مصطفی تفضیل او را گفته است — بر همه تفضیل او بنهفته است
گفته بو بکر افضل از علیست — هر که این حالت ندارد دل شقیست
ذره بغض علی باید بدل — این بود حجت ز سنی منفعل

کژ نظر

گر شریعت را تو یاری محرمی — نیک بود در جهان بغض علی
نه ز اسلام است باشد جاهلی — در همین معنی تامل کن ولی
دشمنش از پیش خود رانده کسی — مصطفی او را اخو خوانده بسی
قدر او کی داند اینجا کاه سگ — من نجیده همدمم در خون رگ
فضل او بنوشت بر باب بهشت — مصطفی تفضیل حیدر را نوشت
روح جان در هل اتی دانا — جبرئیل او در مدحش از خدا
در بحر مهره نکرده او شبیه — بر همین راه است عطار الفقیه
بر یقین سرم اینجا حق گواست — پیر من امروز شاه اولیاست
کی مرا پروای هر دشمن بود — اسم او ورد زبان من بود
من از و بشناختم معبود را — در شریعت یافتم مقصود را
چونکه او را جیش و اگفته نبی — هم وصی بعد من است و هم ولی
من بگفت مصطفی کردم عمل — وین زبان عطار را نبود بدل
نیست همتایم بعلم اندر جهان — گر همی خواهی که دانی خوان لسان
شرع از آخر طریق از مرتضی است — هر که در این ره نرفته او هباست

همره عطار اگر این ره روی　　ازبان گویت اینچاره روی
همره عطار باش و شاد شو　　وز بلاهای دو کون آزاد شو
یکسخن بشنو ز من از روی عقل　　دارم از اهل یقین این حرف نقل
بغض حیدر هر که در دل کرد جای　　چیشکی دانید ورا باد زخطا
حب حیدر دان سراج جنت　　رحمت اندر رحمت اندر جنت
بعد از آن خبر و کلام حق بخوان　　دور شو از صحبت این ناصبان
صحبت جمع سگانت رد کند　　جامه ایمانت از تن بر کند
رو کلام اله گیر دوست یاب　　چند میگردی بگرد این کلاب
ترک دونان　　بیش تغیر از این رهی ابراه رد
مصطفی را محرم و داماد بود　　پیک حضرت را بحق استا بود
او خدا را در یقین بشناخته　　در سجود دوست خود را باخته
مرتضی را تو مکن با کس قیاس　　چونکه در حق غرق بود از حق شناس
مرتضی را مرد حق بشناخته　　مال و جان سر ز بهرش باخته
مرتضی را کی شناسد بد او　　مانده همچون مادر خود بد اخوه

مرد دایم

مرد دایم پیرو مردان شود　　شاهباز دست سرمستان شود
من ضمانت میشوم در روز حشر　　ایکه اصحاب علیر ابنت لشکر
بر سر خلقان بحکم کردگار　　مرتضی حاکم بود روز شمار
ساقی کوثر قسیم نار و نور　　اهل جنت یافته از وی حضور
او درست اینجهان همچو صدف　　دیگران بر روی دریا همچو کف
او براورده سر از مرعات جیب　　او نموده در جهان اسرار غیب
غیر او در سر حقیقت کس نگفت　　او ز لفظ مصطفی این در بسفت
گفت او دیدم پرستیدم ورا　　کی بود تقلید اندر دید ما
من خدا را دیدم و بشناختم　　خامه از سر شن جان پرداختم
ما بکوران کی دهیم این دیده را　　چونکه پیوستند با ما کینه را
دشمنی ما بجان پیوسته اند　　عهد این تا روز محشر بسته اند
بغض ما میراث دارند از پدر　　بهر این بغضند ایشان در سقر
بغض ما ویرانه دین تو است　　همچو تیغی بر سر کین تو است
بغض ما هر کس که در دل کرد جا　　میرود سوی جهنم الیجا

بغض ما بیرون کن از جان و دلت — تا شود فردوس اینجا حاصلت
بغض ما گور است زو دور شو — تا نگردی سوی مالک در گرو
بغض ما هر کس که با خود برده است — خویشتن را در هاویه جا کرده است
بغض ما بردار ای منکر ز راه — ورنه سوزندت درین توبه چو کاه
بغض ما از دل برون کن ای جوان — تا شوی همخانه روحانیان
بغض ما بردار از دل ای پسر — تا شوی پاک اندرین جا چون قمر
بغض ما بردار تا مردی شوی — در شمار بی عدد فردی شوی
بغض ما باید ز دل برداشتن — نه زحب ما بباید کاشتن
بغض ما ویرانه جان و دل است — داغ جبه ناکسان جاهل است
بغض ما کس را برد در سوی نار — آتش دوزخ کند بروی نثار
بغض ما زندان بود نااهل را — ترک کن ای دوست اینجا جهل را
هر که اینجا ترک کرده بغض ما — میبرندش همچو عیسی بر سما
این حدیث شاه مردانست آن — برگشا چشم و لسان الغیب خوان
جهد کن تا گفته ام اری بکف — تا درو بینی عیان من عرف

گفته

گفته من نه چو گفت دیگر است — شاعر دانا دل اینجا بر در است
این زبان دیگر است این گوش کن — خویش از این راز نهان خاموش کن
در لسان الغیب خاموشی بهست — این سخن را گر تو بنیوشی بهست
در لسان الغیب همراز تو ام — در خریداریش انباز تو ام
تو لسان الغیب را اینجا شنو — تا برآید چون خورت ای ماه نو
این لسان الغیب گفت مصطفاست — بعد از آن اسرار سر کبریاست
وین لسان الغیب ار کلام شنو — آن رهی کو مینماید آن برو
تا شوی وارسته از نار جحیم — بگذری خوش بر صراط مستقیم
در بهشت عدن آیی بی حساب — آید از دست عنایت این خطاب
بی ولایش کس نمی آید درو — گر هزاران سال طاعت کرد او
مرحبا گفتم احبا مرحبا — هست فردوس برین جای شما
منزل شاه است و فرزندان او — بی ولایش کس نمی باشد درو
منزل خاصان درگاه خداست — کی درو این حشمت دنیا رواست
دشمنانش را بود جنت حرام — چونکه دوزخ شد مر ایشان را مقام

جای شخصی که در دنبال اوست در جهنم بوده این نکته نکوست

ای پسر خود را ز دوزخ وارهان همنشینی کن با صحاب جنان

دست خود را دامن کرار زن دشمنش را سر ببر بر دار زن

دشمن او هست مردود نبی زانکه بوده در دلش بغض علی

رو بدر کن از دل خود بغض او نیست چیزی مردودتر زین نکو

بوترابش خوان و سر بر خاک نه پای همت بر سر افلاک نه

ای برادر غافلی از دید یار چشم را بگشای در توحید یار

رو شناسائی ز خویش شو در همه اهل جهان درویش شو

پیشتر رو سوی جنت اخوان تا به معنی حالت روحانیان

تو با ایشان شاد باشی تا ابد این کلام حق بود حی حمد

هیچ دشمن را نصیب از دوست نیست مغز دل دریاب کانجا پوست نیست

رو تو از مغز دلی روغن بگیر تا بکی در جهل جسمانی اسیر

رو باین راه دقیق عطار پرس گر معما جیش ازین گفتار پرس

رو چو عطار دقیق اینجا ببین با مکان تا چند باشی همنشین

توکمان

تو گمان داری درین تقلید خویش زان زنی بر اهل دل اینجای نیش

من یقین اسرار جانان دیده‌ام همچو نوری در درون دیده‌ام

من بخود اینجا بگویم سر دوست چونکه گویائی من از پیش اوست

او لسان فهم عطار آمده همچو منصوری برین دار آمده

این شرف از دولت او یافتم همچو خور بر خاره‌ها را تافتم

این شرف عطار را از مرتضی است زان مقامش همچو عیسی بر سماست

این شرف عطار دارد از ازل زان درین عالم ندارد او بدل

فضل من از چاکری حیدر است چونکه بابم در حقیقت نور است

در سخن همتا ندارم در جهان بر تمام خلق گشته این عیان

در سخن بگرفته‌ام روی زمین چون لسانم گفته خیر المرسلین

این لسان از پیش احمد گفته‌ام در حریم کعبه این در سفته‌ام

این لسان در بیت از دریای دوست همچو مغزی باشد اندر زیر پوست

این لسان در بیت از بحر علی هر که را این در بود باشد غنی

ره ببر اندر دوست سوی گنج خویش وا ره از افلاس و درد و رنج خویش

پی بگیر مرتضا عطار برد گوی از میدان این گفتار برد

اندرین گفتار استادم علیست هر که گفت ما شنید اینجا ولیست

از لسان یا بی نصیب دوست تو بگذر از صورت رها کن پوست تو

از لسان یا بی نصیب خویشتن ترک کن گفتار زشتی اهرمن

از لسان یا بی نصیب خویش را این بود مرهم دل درویش را

وصل کن در بحر اینجا قطره را همچو خورشیدی بجو کش ذره را

با خدا شو راست کن همچو اینجهان تا شود بر تو نهانیها عیان

چون شدی واصل بحق خویش بنده در میان مرده‌گان چون زنده

زنده از مرده شود اینجا جدا کس نداند سر این الا خدا

این لسان در بیانی گفته‌ام خویشتن را اندرو بنهفته‌ام

ای فقیر اینجا نگردی گرد او کشته‌اند اهل سما شاگرد او

با تو او انباز نبود در صور کوشش کن ازین لسان چون گهر

با تو او کاری ندارد گوشه گیر در علوم اهل ظاهر تو نه گیر

گر تو جویائی بعلم معرفت زان همیگوئی بجرم معرفت

علم

علم باطن را با اهل دل گذار گشته زو حیرانست اینجا صد هزار

تو نگردی گرد تیغ اولیا گر بگردی سر نهادی زیر پا

رو بخود مشغول شو ما را گذار کشته‌اند و سر داده اینجا صد هزار

همچو منصور و جنید و بایزید میزنم دم از دم اهل سر مزید

مست اویم نیست پروای بودم چیست اهل احتساب اینجا روم

برچنین کس تو مکن بسیار حیف تا نگردی کشته اندر زیر سیف

برچنین کس حکم اهل شرع نیست زانکه کشته کشته زیل خویش نیست

برچنین کس قتل نبود گوش دار چونکه جان خویش را کرده نثار

نیستی دارد ندارد هستی نه ازین خمر جهانش مستی

نه چو تو او مست این دنیا بود نه زمال ملکتش پروا بود

مست دنیا را خبر از خویش نه سینه او در دخدا اندیش نه

اهل حق بیزار از خود گشته‌اند وز جهان و نعمتش بگذشته‌اند

با نگار خویش کرده وصل خود کار فرمودند یعنی اصل خود

اهل حق گردند جان قربان او قهر را دیدند در احسان او

سمعنا اهل حق از ذات خدا   سوی موسی از حق امد این ندا
انکه خویش انسان کامل کرده است   کوی از میدان کردون برده است
بشنو از من در پناه حق کریز   هرچه در دنیاست درکار ریز ریز
ترک این دنیا بکن او را بدان   تا که باشی زنده اندر جاودان
انجهان با کس ندارد اشتی   خنک باشد اندرونه اشتی
در چنین جا میکنی خود را تو بند   زان بخلق خویش افکندی کمند
چون بخلقان میل پیوندی کنی   در چنین احوال خرسندی کنی
رو زحق کردانده از بهر خلق   دام زراقی نهادی زیر دلق
در تلاش منصب عالی بلاک   رفتی دوزخ چنین کش راه با سگ
کرده جمع از حرام اینجا تو مال   شرم نه از خالق لیل و نهار
اهل دنیا مانده اند از راه حق   پیش شیطان خوانده اند اینجا سبق
اهل دنیا از جهان بیجان روند   همچنک از عالم که پیدایان روند
اهل دنیا غافلند از اخرت   اینرا معلوم کرد و اخرت
اهل دنیا دین بزر بفروختند   جاه زر بعقبت اینجا دوختند

اهل ابدار

اهل دنیا بت پرستان بوده اند   درپی این کندن جان خود اند
اهل دنیا همچو بت اراسته   بت پرستان بهرشان برخواسته
اهل دنیا مست دنیا بوده اند   در چنین مستی بخود الوده اند
اهل دنیا در شریعت خسته اند   از ره دید حقیقت خسته اند
اهل دنیا را ببین اینجا بچشم   زانکه ایشان را خدا کرده است خشم
اهل دنیا از پلیدی می خار   نیست ایشان را باهل دل نیاز
اهل دنیا را بحق پیوند نیست   نفسشان از لقمه خرسند نیست
اهل دنیا موش دانه خورده اند   همچو بوم اندرین ویرانه اند
اهل دنیا خویش را الوده اند   در بحر احتیاجی پالوده اند
اهل دنیا را ببین در حال مرگ   بعد از ان کن انچنان انجا ورک
اهل دنیا را وقت مرگ بین   عوریان چون مفلس نهاد دین
اهل دنیا دور از نزدیک ما   اهل دل کویند ما را مرحبا
اهل دنیا کرده با ما دشمنی   جور بحد کرده با ما چون دنی
اهل دنیا را شرف باشد جفا   هیچ نندیشند از روز جزا

اهل دنیا کرده ویران خانه‌ام		اندرین ویرانگی مردانه‌ام
اهل دنیا نیش بر جانم زنند		لاجرم در پیش سلطان روند
اهل دنیا کرده مارا بس حزین		گشته زان با اهل دوزخ همنشین
اهل دنیا کرده در بندم ز جبر		از خوارج جور بود از دست جبر
اهل دنیا سوخته جان مرا		یاد ناورده دمی جان مرا
اهل دنیا را نداری دوست تو		گر همی خواهی که یابد دوست تو
اهل دنیا را ز پیش خود بران		تا شوی ایمن ز زمره شیطانیان
اهل دنیا اند شیطانی همه		زان نگشته گرد رحمانی همه
اهل دنیا را نباشد اعتقاد		زانکه ایشان رفته بر راه زیاد
اهل دنیا بهر غولان شده‌اند		اندرین وادی چو سرگردان شدند
اهل دنیا رفته‌اند اندر عناد		ایت یوحون نکرده هیچ یاد
در ببسته بر خود اینجا حال را		رخ گشاده بر خود اینجا مال را
اهل دنیا گوزده از جهان		همچو سگ خسپیده اندر کاهدان
اهل دنیا را نباشد سیرتی		وقت مردن گفته زان در حسرتی

اهل دنیا از

اهل دنیا آخرت بفروخته		آتشی از بهر خود افروخته
اهل دنیا نیستند اهل بهشت		رفته همچون مردگان در زیر خشت
اهل دنیا جاهلانند ای پسر		رو نهاده همچو شیطان در سقر
اهل دنیا را مکن همخانه‌ات		تا کنی آباد این ویرانه‌ات
اهل دنیا چو راه دین زنند		در حقیقت ایمان را ره زنند
اهل دنیا را چو باشد رفیق		ذیل مرزرا اند از عقیق
اهل دنیا ره زنند ای جوان		جهد کن تا دور گردی زین سگان
راه زن وادی دین ویرانه جا		بر حذر میباش اینجا زین بلا
ظاهر و باطن از ایشان کن حذر		همچو رندت خون دل ای پدر
اهل دنیا با نبی آن کرده‌اند		گوهر دندان او بشکسته‌اند
اهل دنیا با جمیع انبیا		جور بیحد کرده با صد ماجرا
اهل دنیا با حسین پاک طین		کرده‌اند آنچه شنیدی پیش ازین
اهل دنیا کافران مطلق‌اند		روز و شب در فسق فسق و دقی‌اند

اهل دنیا را نخواهد بود دین / زانکه دشمن گشته با اهل یقین

اهل دنیا سر بسر سرگشته‌اند / روسیاهند و ز دین برگشته‌اند

اهل دنیا همچو قارون در زمین / می‌روند از این جهان تا اسفلین

اهل دنیا همچو در جان کندن‌اند / رخت خود را پیش شیطان برده‌اند

اهل دنیا همچو فرعون غرق / آب ظلمتشان گذشت از چار فرق

اهل دنیا چه ز اهل میرنند / همچو سگ اهل یقین را میگزند

اهل دنیا در جهان افتاده‌اند / همچو دیوان اندرین ویرانه‌اند

اهل دنیا را بود دنیا خدا / گر تو مردی شو از اینها جدا

اهل دنیا را بود عقبا حرام / بگذر از دنیا و در عقبا خرام

اهل دنیا بوی جنت نشنوند / گر هزاران سال پی او روند

اهل دنیا مانده راه حقند / اوفتاده اندرین چاه معقند

اهل دنیا را عطا رو جنگ / بر سرش اینجا زده بسیار سنگ

اهل دنیا را زبان در بند باد / وقت رفتنشان ره ایمان نباد

اهل دنیا

اهل دنیا را ندارد پند سود / زنگ این آینه‌شان شور زدود

اهل دنیا غرق این دریا شوند / مستمندی بی‌کس و رسوا شوند

اهل دنیا را لسان بس طلاقت / مدح میر دین بر ایشان کی رواست

اهل دنیا را به چشم راه نیست / از یقینم سرشان آگاه نیست

اهل دنیا را گمان بد بود / همچنین قومی به چشم رد بود

اهل دنیا را بران از پیش خود / تو مر ایشان را نخوانی خویش خود

اهل دنیا در بغل دارند نیش / غافلند از کجگی زخم خویش

اهل دنیا در تعصب مانده‌اند / پیش یزدان چون چو سگ را رانده‌اند

اهل دنیا را بود بغض بسی علی / ترک این صورت بکن گر مقبلی

بغض بردار و محب دوست شو / این نصیحت را بجان از من شنو

بغض بردار ای خدا نیکو بدان / وین ندا بشنو ز گفتار سان

بغض بردار و چو من این راه رو / از طریق سر جان آگاه شو

بغض بردار و بطلهر کن نگاه / تا به بینی وندرو سر اله

بغض ویرانه عقبای تست / دوزخ تابان یقین جای تست

بغض بردار و محبت پیشه کن　　وندر آن معنی یکی اندیشه کن
با تو میگویم نصیحت ای جوان　　بشنو از من تو بیان این نشان
در نشان این غیب اسرار توام　　در شب تاریک انوار توام
حکم من بر اهل دل اینجا رواست　　این صدا افتاده در ملک خداست
حکم من باشد همه بر اهل دید　　چون بباب روضه دادندم کلید
ورمن اینجا که دوای درد جو　　وندرین میدان مردان مرد جو
ای برادر مرد میخواهم رفیق　　تا برآرد در این بحر عمیق
ای برادر دردلم دردی پرست　　بر رخ من زینچنان گردی پرست
سالها در درد بردستم بسر　　تا طبیبم یکدمی آید بسر
هرکرا دردست چه باید شفا　　حاجت بی درد کی گردد روا
هرکرا دردست درمان مرهم است　　هرکرا جانست جانان محرم است
اهل دل را درد و درمان همخداست　　عاشقان را درد اینجا که شفاست
یکدمی درد از دو صد ساله دعا　　به بود این درد در پیش خدا
هرکرا درد نبود مرد نیست　　در شمار این خلایق فرد نیست

۱۸

هرکرا اینجا نباشد درد دوست　　پیش اهل درد همچون خاک کوست
دردمندان خدا پرورده ایم　　ناله مظلوم هم بشنیده ایم
درد پر از این جهان بر دل مراست　　مرهم آن دردها از درد ماست
چونکه همدردم بمردان خدا　　از دو هم رنجور چه باید شفا
جور سلطان ظلم حاکم حکم غیر　　برکشیدم اندرین ویرانه سیر
تا صفای دل شد اینجا حاصلم　　زین صفا در پیش جانان واصلم
هرکرا اینجا بلای درد نیست　　تیغ زن او بردی که اینجا مرد نیست
هرکرا نبود دوای درد ما　　کی همی یابد درین دنیا شفا
درد زین العابدین نشنیده　　نه مقام کربلا کر دیده
اولیا بس درد دیدند آنچه　　غصه بیحد کشیدند آنچه
جمله قربان گشته اندر راه او　　تا بدید ستند منزلگاه او
اینچنین جوری نمیدارم روا　　دوستان را سر کنی از تن جدا
لیک حکمت اندر اینجا این بود　　دوستدار با دوستان کی کین بود
هرکه این سر را فدای دوست کرد　　همچو عیسی گشته است اینجای فرد

هم سر بی تن تو ند دید یار　　گر همی خواهی ورا سر کن نثار
تا به چینی یار باخود همنشین　　این بود در پیش دانایان یقین
مال چه و ترک سر باید گرفت　　دو نگهی جانان ببر باید گرفت
تن بود دلبستگی اندر جهان　　خیز خود را از چنین تن وارهان
وارهان خود را ازین دنیای دون　　تا نشوی این ره دنیای فسون
خویشتن را کن ازین دنیا خلاص　　تا شوی همصحبت مردان خاص
هر که او زندان دنیا را شکست　　او به تخت شادی عقبا نشست
هر که او دنیا ز دست خود فکند　　او در او ره دست شیطان را ببند
هر که دنیا را طلاقی داده است　　او زما در پاک طینت زاده است
رو طلاقی ده تو آن کم بر را　　دور کن از گردنت زنجیر را
طوق لعنت را ز گردن دور کن　　خویشتن را پاک همچون نور کن
طوق لعنت جاه دنیائی بود　　بر تنت چون تیغ رسوائی بود
طوق لعنت دور کن از گردنت　　تاکه خور دفتد دردون رو درت
هر که در عالم بود او پاک دل　　کی رود چون دیگران در زیر گل

او

زو نباشد گر جهان بیرون روی　　هرچه کاری عاقبت آن بدروی
اینجهان چون تو بسی پرورده است　　بعد از آن بندش همه بگشوده است
هر که دست از اینجهان بگرفت باز　　ننهد استادش اندر زیر گاز
او بزرگ کار مختاران رود　　بر سر تخته بگورستان بود
زیر خاک تیره اش محکم کنند　　پای دربر خاک او محکم نهند
کی بحسرت رفته بیرون از جهان　　سود را بگذاشته با صد زیان
تو ز من بشنو یکی دیوانه شو　　در جهان خلق او بیگانه شو
تو ز من بشنو مکن با کس سخن　　تا بیابی در ازین بحر کهن
تو ز من بشنو یقین آور بدل　　تا نگردی پیش آن سلطان خجل
همچو ابراهیم ادهم ترک کن　　بعد از آن فکر خزان برگ کن
هر که از هستی خود بیرون رود　　همچو احمد بر سر گردون رود
اینچنین مردی طلب کردم بسی　　زین ریاضت گشت جسم چون خسی
سالها من گشت عالم کرده ام　　خون دل از راه دیده خورده ام
روز در سیر و شبان اندر گداز　　تا کند روزی وصالش کارساز

یکشبی در کعبه بودم معتکف   امد اوازی بگوشم کی شگرف

همره توست انچه میخواهی درا   کنج پنهانست در ویرانها

کنج بردار از خراب اباد خویش   طرح نو انداز در بنیاد خویش

چشم سر بگشا جلال یار بین   تو نه عطاری ز رو عطار بین

ای فرید ندین به بین عطار را   پرس از و تو سر این اسرار را

شربت عطار در کش همچو من   دم مزن دیگر تو اندر این سخن

همره تست انچه میخواهی بپی   گر نمیاجش باشی چون خسی

تا کسی تو رنا دانی بتشت   در تراب اباد ویرانی نشست

همنشین خودنی چند بصر   یا الهی کوردل را دست گیر

دستگیر جملگی اینجا توئی   کوردل را دارو و بینا توئی

سرمه در چشم اینجا که شد   دیدم ان نوری که جانت دید

یافتم ازا که میجستم همه   خویش را دیدم شبان ای رمه

دوست را بشناختم عطار رفت   یار را بشناختم گفتار رفت

لب بدندان دوختم گشتم نهان   تا کنم با دوست راز خود بیان

دوست

دوست نود از حال ما اگاه بود   در همه منزل بمن همراه بود

ترک کردم صحبت اهل جهان   باکشیدم از جمع سرکشان

کنج خلوت کردم اینجا اختیار   تا نکرد اینه دیگر غبار

گشت دنیا پیش من چون خاک راه   دیگر اندر او نکردستم نگاه

حب او یک ذره در دل نماند   عشق پیدا امد و عقلم نماند

گم شد از من جملگی بود و نبود   گم شدن بحر او دیگر سجود

تو در او در تن چه دل بنهفته   با وی اینجا حرف پنهان گفته

او ببازی سر ز تن بردارت   همچو خس در بادیه بگذاردت

او نکرده با کسی اینجا وفا   گر چه جان پرورده او را دلا

چند گویم من تو ترکش بگیر   زنده جاوید شو در خود بمیر

پیش از مردن بمیر و زنده شو   نه چو لحم کلب اینجا گنده شو

گر بمیری تو بخود زنده شوی   شاه شاهان را یکی بنده شوی

با خود اینجا فکر کن اینجا من   اینلسان باتست همچون جان و تن

بهر تو غوغایی کشیدم قاف قاف   گرد دی جنی دانسی در طرف

خوان جنت راست کردم بهر تو
چونکه هستی این زمان مهمان نو

خوان جنت بهر بی‌خوران بود
اینچنین کس جان جان جان بود

اینچنین کس مرغ باغ جنت است
پرده باشش از هوای همت است

همتی باید در دنیا پیشتر
تا دهد اشجارت اینجا که ثمر

همتی باید جهان پیموده را
خلوتی باید زبان بگشوده را

پیرو احمد شو و تجرید باش
در طریق مرتضی توحید باش

دیده حق‌بین گشا در روی یار
چند بینی خویش را ای بی‌قرار

من نیم عطار حق گویا در این است
اندرین نه کفر و نه ایمان نه دین است

من ز خود در خواستم گفتار گو
چشم را پوشیده‌ام دیدار گو

من نیم اینجا بگویی رواست
بحر اسرار خدا او در ره است

من نیم مردیست در غیب آمده
خیمه در ماوای جان ما زده

کرده از سوی چشم من نگاه
از سرم برده است اینجا کلاه

دیده دیگر در اینجا دیده‌ام
در لسان الغیب این بشنیده‌ام

مهر بر لب افکنم اینجا زبان
تا نیاید بر دهان ما زبان

چون کنی

عین گفتارم همه تجرید دید
در حقیقت لمعه توحید دید

غیر را برداشتم از پیش خود
خلوتی کردیم با درویش خود

گفت با من یار که اینجا که منم
گاه در دست تو گه مرهم

تو نه اندر جهان آگاه باش
با من اینجا گر نشین و شاد باش

در ره تجرید اینجا گر درآ
آینه را ده ز گفت من جلا

هر که او تجرید شد توحید یافت
جمله اسرار معنی را شکافت

بگذر از تقلید ای جان جهان
تا شوی آگه ز اسرار نهان

بگذر از تقلید در توحید آ
تا ببینی دیده‌های چشم ما

هر که از تقلید روی خود بتافت
جان جانان در درون خویش یافت

چند گیری پاره کاغذ بدست
در میان خلق آنگاه بدست

معنی او را بدان چون اولیا
تا شود محو تمام علمها

هیچ خورشید است کوکب را بصر
محو در او شو که تا یابی بصر

نیست کوران را ز حسنش بهره
مرده با سیل از برای قطره

بگذر از تقلید ای همسایگان
دور کن از پیش خود اینها گمان

خلق دنیا گشته در تقلید بند　　نشنوند اینجا یکی چون ونک پند
نیست در تقلید غیر از گمرهی　　جهد کن تا تو ازین گم در رهی
جهد کن تا وارهی از ننگ و نام　　جبرئیل آورده از حق این پیام
ننگ و نام اینجهان را بود نیست　　آه و درد و سوزشش فرداست
جهد کن خود را برون آر از الم　　زانکه میسوزد ترا او همچو غنم
ای پسر اینجا نه جای مکش است　　مرد دنیا را درین وادی خوش است
مست دنیا را خبر از هوش نه　　اینچنین مستی دو روزی بیش نه
ترک مستی کن بیا هشیار شو　　یکدمی در کلبه عطار شو
ما چو تو مستیم لیکن مست دوست　　نه خبر اینجا ز لحم و نه ز پوست
مستی تو مستی شیطان بود　　اندرین مستی کجا رحمن بود
ای ز یزدان بیخبر در این جهان　　چند گردی گرد این شیطانیان
بگذر از شیطان نفس شوم خویش　　بر تو چون کژدم زند اینجای نیش
ترک مستی کن بجو آشنبی　　چونکه بنیادی ندارد شبنمی
نفس زشت میل دنیایی کند　　همچو خران نفس رعنایی کند

نفس ان

نفس شوم خویش را گردن بزن　　پیش از آن کت خون بریزد همچو من
ترک سودای خیال خام گیر　　در خرابات جهان این جام گیر
اینچنین سودا برون کن از سرت　　تا شود عقبا در اینجا حاصلت
حاصل دنیا نماند بعد تو　　میوه اش اینجا ندارد رنگ و بو
رو کنی گفتار این چون پیرزن　　نیست ما را با تو دیگر این سخن
میل دنیا معجرت بر سر کند　　پیر گرداند ترا بر در کند
مر ترا در خانه نگذارد دگر　　کوت پر دهی دنیا دان خبر
با چنین کس میکنی همصحبتی　　ترک کن ورنه در اینجا بخبتی
ای دنی بیحیای بوالفضول　　کرده او را در اینجا که قبول
با تو آخر چون زنان غیر جو　　میکند آخر معاش نان کو
درنگر خلق جهان عبرت بگیر　　کو بنگذارد یکی برنا و پیر
جمله را رسوا کند اندر جهان　　بعد از آن سر بمکند زیر خاکدان
مال ایشان را خورد زیشان زرد　　که برد سرشان روانی ارجمد
ده و کند اینجای اهل مال را　　ره دهد سوی خود اهل حال را

کرد پیدا بازی دنیا شاه را · که به بند دیو زد زیرش راه را
راه زن باشد جهان پیر زن · در نگر اینجا و دیگر دم مزن
ای پسر اینجا مجال گفت نیست · مرد عیسی و جهان را سفت نیست
بشنو از من این نصیحت ای پسر · پند پیر مشفقی از جان نگر
پند ما را چون دری در گوش کن · می ز جام ساقی جان نوش کن
ترک دنیا کرد شو آزاده فرد · تا رسی از راه و داد یار درد
پادشاهی کن تو بی خیل و سپاه · پاک شو از فکر و عصیان گناه
پادشاهی آن بود کو را خدا · میدهد از عالم معنی ندا
پادشاهی چیست بر زر بر سرت · این مراتب حالت پیغمبرست
تخت ملک اینکار از سر بنه · پای همت بر سر قیصر بنه
در تجرد پادشاهی یافتم · حکم خود بر ماه و ماهی یافتم
کرد حضرت این دعای ما قبول · چونکه بودم پیرو آل رسول
پی رو ایشان شدم دین یافتم · در محل مرگ تلقین یافتم
شاد خندان میروم تا تربار · چون نبی بگرفته ما را در کنار

در پناه

در پناه مصطفی و آل باش · بر رخ خوبان مثال خال باش
کوس نصرت را درین عالم بزن · ملک شاهی را بگیر از اهرمن
پادشاه اهل معنی آمدی · بر سر سجاده تقوای آمدی
همره ما میروی تا سوی دوست · در طریقت انجمن همت نکوست
من نه این از خویش از نشه گفتمت · این چنین در را نه از خود سفتمت
وین ندای عالم غیبی بود · گر کنی رد مر ترا عیبی بود
گر ترا نیکست پندم گوش کن · ورنه باری تن زن و خاموش کن
گفته ام را کار بند و کار کن · تا که نبود دیگرم با تو سخن
گر بباطل گفته ام گردش مگرد · گفته باطل ندارد خیر درد
نور من چون جهان بگرفته است · فتنه آخر زمان را خفته است
من درون پیوسته ام پیوند دوست · زان زنم من لاف منصوری دوست
لاف این اسرار بس محکم بود · کی درون نامحرمی محرم بود
رشته سر حقایق یافتم · در صدف در معانی یافتم
تو نخادی بینش خود چرخ زمان · کشته محوی از نبرد و نا ن

ذکر تو افسانهٔ دنیا بود　　در فسانه سوزش غوغا بود

حالت افسوس است و کار افسانه است　　اینچنین کس چنین دیوانه است

نیست عاقل اینچنین کس در جهان　　باشد او دیوانهٔ مسخ زمان

عاقلان رخت خود از دنیا کشند　　از چنین بندی در اینجا وارهند

از سر خود دور گشته چون دلیر　　پا در این میدان نهاده همچو شیر

مرد معنی چونکه شد رخت از جهان　　پا بدامان میکشد چون در صلان

دست از دنیا بدار و گوشه گیر　　از لسان الغیب اینجا توشه گیر

اندرین دنیا توانی دید یار　　تو چرا کردی ازین منزل کنار

چون کنار راه پر پایان بود　　اندرو پیدا و سرسامان بود

پی براه راست ای راه بر　　کی ازین وادی بی پایان گذر

راه احمد گیر چون مردان برد　　در شریعت گفت پاکان بشنود

راه شرع مصطفی ایمان بود　　شاهد این حرم قران بود

دین احمد گیر در راه مرتضی　　تا بیابد باطنت نور صفا

گر درون باطن بود چون آب صاف　　میرسد او را چو من اینجای لاف

لاف

لاف پاکی میزنند از راه رد　　گر تو پاکی لاف او را کی شنو

لاف پاکی میزند مرد خدا　　بشنو از وی گر همی خواهی صفا

مرد حق کنج یقین بنشسته است　　در جهان و قید او وارسته

هرکه دارد در جهان دلبستگی　　کی دهندش نعمت وارستگی

هرکه او دارد بدنیا عشقی　　کی بعقبا باشد او را نصرتی

هرکه دل بسته بدین دنیا شود　　همچو دونان در جهان رسوا شود

هر که را آلوده این جهان است　　بر سر او معجر از زنان است

معجر از زنان و ستار او است　　قید و تقلید فراوان بار اوست

هر کرا در جاه دنیا دل بود　　چون حمار لنگ زیر گل بود

هر که در قید جهان بی وفا است　　جای او دانم که آخر در کجاست

ای پسر زنهار گرد او مگرد　　حاصل او نیست غیر از آه و درد

چند گویم ترک او گیر ای جوان　　رحم کن بر خویشتن در خوان این بیان

پنبهٔ غفلت بکش از گوش هوش　　دور او از سود و زیان و زهر نیش

غفلت دنیا ز حق دورت کند　　خوار و سرگردان در نخوت کند

حب این دنیا طریق درخطاست / وانکه کرده رو بنور عین ماست

حب سلطان ازل باید ترا / باجهان داران جدل باید ترا

باجهان داران نزاع وجنگ کن / مرتن ایشان بزیر سنگ کن

مال کن تن پرور دجان باخته / رخت خود در بادیه اندرخته

هرکه تن پرورد او خود پرورست / خشت مرکش عاقبت زیر سرست

دل به پروز میدهد چون بخبر / بشنو از من این نصیحت چون شکر

دوگهی کنج قناعت کن قبول / تا رهی از همرهان همچو جهول

اینچنین حالت بازملک جهان / چشم صاحب دل برای منجیان

سوی خلوتگاه دل رو کن نظر / تا زفیض نور او یابی خبر

سوی خلوتگاه دل رو کن چون / پای کش از همرهان اهرمن

محرم اسرار درویشان دلست / سوی سلطان نشان همیشه منزلست

سوی خلوت باش با دل همزبان / گر همی خواهی حیات جاودان

سوی خلوت دل بود همراز تو / در سر کسبت بود دمساز تو

دل بدلداری ده و دلدار بین / تا نبخ زادیه بسیار بین

زادیه دارد

زادیه دارد بسی بیمارتن / دور ازین بیمار شو بشنو سخن

نفس شوم کافرت رسوا کند / در درون زادیه ماوا کند

نفس شومت را ازین خانه بران / تا درآید اندرو نور عیان

نفس شومت میکند رسوا ترا / در گنه کاریت بدهد او سزا

ترک این عالم کسی گر کرده است / او بعقبی چون علی پی برده است

چونکه ره بردی تو ای دل راه رو / بر یقین سر حق آگاه شو

راه داری پیش رو در راه کن / همچو مردان عزم این درگاه کن

این جهان دونان بسی پرورده است / بعد از آن پی با وپی سر کرده است

عاقبت بکشد هزاری جمع را / در کشد در خاک خون آلود را

اینجهان چون تو بسی کشته هزار / او نکرده با کسی اینجا قرار

اینجهانت همچو قارون در کشد / تاج قارونیست او بر سر نهد

اینجهان جای تفرج آمده / کس از و بهره در اینجا نبرده

اینجهان جای تو نبود ای پسر / یکدمی در حال او اینجا نگر

اینجهان جای خر دخر ستن زنوک / اندران دارند مسکن اهل کر

داهش از رفتن تو بنگر بمن دور کن از خویشتن لهو و شخودتن
همرهان رفتند تو هم میروی همچو ایشان عاقبت اندر روی
تو چرا مغرور خود اینجا شوی نه بماند کهنه اینجا نه نوی
آنچنان باری تا زنش حیران و نادانی بود
با چنین جمعی در دالوده زان سبب در خاک ادبار اوفتادهٔ
رو از دست خودت کوتاه کن نه چو آن سگ بازی روباه کن
چند گرد گرد نادانان مگرد تا نگردی غرق این دریای درد
گرد نادانان نه عاقل گشته است وانکه گشته او بسی سرگشته است
گرد دانا گرد و شو همراه او تا رسی در منزل آن شاه او
منزل جانان به بین و جان بده رفعت خاصت در این میدان بده
بنده درویش سلطان جهان حکم او در دین عشقی روان
رو خداشناس ای مرد حکیم تا رهی از روزگار خوف و بیم
اندرین منزل کمان بردار زانکه این منزل نباشد پایدار
تو بسی در این جهان آلوده دامن خود را در دالوده
ادرکه

رو گمان بگذار در تحقیق آی تا ببینی اندرو نور خدا
ترک تقلید خود اینجا کاه کن خویشتن را از دید آگاه کن
گفتگوی تو نیاید بکار چشم بگشا تا ببینی روی یار
بگذر از تقلید و در تحقیق کو تو زمیدان سخن بربای گوی
گوی ازین میدان معنی برده‌ایم وین ثمر از شاخ طوبا خورده‌ایم
گوی ازین میدان ببرده غیر من در مقام لایموت این سیر من
زنده جاوید عطار را بده چونکه او جنبای اسرار آمده
هرچه بینم از جهان پیش است ورچه بینم از جهان پیش است
تو چه دانی حال من ای بی‌خبر زان نشوی از عالم معنی بدر
چون ندانی حال اهل الله را زان گرفتی دامن گمراه را
یمره او با منی اندر نزاع روضهٔ رضوان حق کردی وداع
خویش را بر تیغ غیب حق زده زان به پیش یار ما اینجا رده
شد سیه رویت به پیش اولیا رو شدی پیش جمیع اوصیا
این نه ردنی باشد اینجا صفت داغ لعنت را نهادی بر دو

ظلم بیحد کرده بر بنت فقیه — همچو شیطان لعین گشتی سفیه

بهر ظلم کرده خلقان تو جمع — تا مرا سوزی میدان همچو شمع

هر که سوی حیدر و اولاد اوست — گفته قتلش در اینجا که نکوست

هر که ره برده بسوی آل او — بر سلاطین ننگ باشد حال او

مال او بر شاه عصر است حلال — نیست بحثش اهل فتوای جدال

پیش سنی اینچنین حکمی رواست — هر کسی کو پیرو آل عباست

حب حیدر دارد و بغض عمر — میکشیمش از جهان دون بدر

کی بود عطار را این اعتقاد — لعنت حق بر تو و دینت باد

بغض و حکم و کین بود این هر سه‌ات — نیم دیگر آنکه داری در پیات

شیعه پاکست عطار ای پسر — حب او را تو بجان خود بخر

حب حیدر دارد و بغض سگان — این بود دین قرآن این بدان

پادشاه خویش داریم التجا — در یقین دور گمان و دور خلا

از پس اینجا سرزده حب علی — کامده از نبر او اینجا سهی

خادم درگاه او شد جبرئیل — مدح او گفته نبی حی جلیل

مصطفی را

مصطفی را همدم و همروح بود — کشتی دریای فتح نوح بود

مصطفی را بود جسم و جان و تن — دو بدن بودند در یک پیرهن

تو ندانستی علی را ای پلید — زان کنی عطار را اینجا شهید

قصد من کردی پی تکذیب حق — چونکه از وی داریم اینجا این سبق

دشمنی داری آل نبی — گر تو قصد ما کنی زد کافری

ای سگ بدبخت رویت شد سیاه — سوی عقبا از که میخواهی پناه

مصطفی و مرتضی آزرده — سوی رحمن راه را گم کرده

با چنین رفتار و کی دعوی کنی — لاف اسلام اندرین دنیی زنی

روز اولادش بگردانیده — همچو کلبی در جهان گردیده

بغض حیدر داری و حب یزید — باشد این حب تو دایم بر مزید

هر کسی را سر براهی میدهند — نزد شاهنشاه جائی میدهند

هر کسی نزدی بقدر کار برد — چون متاع خویش در بازار برد

کان ثمر خواهد ترا دادن بسی — با من ای معنی عیان گفته کسی

هرچه داری آن کن و هیچ که شمار — هرچه کاری بدرودی در روزگار

کشتهٔ عطار اند در درد   چون نداری بهره زین کشته برد
کشتهٔ عطار را دریا رود دست   آب این کشته در این جا که بجوست
کشتهٔ عطار اند تو به تو   تا که برخوردار گردی زود رو
کشتهٔ عطار در عالم بسیست   بهره بردار و ز هر جا کشتیست
کشت زار او ز نور مصطفاست   آب این مزرع ز بحر کبریاست
کشتهٔ عطار حیدر آب داد   ای لسان زان کشته او درده بداد
تو متاع اینجا چه داری ای پسر   هرچه داری با خود آنجا آن ببر
جهد کن تو تخم نیکویی بکار   تا ثمر یابی در و در روز کار
تو نهال ظلم کاری در جهان   بار بد در آخرت گیری از آن
تخم ظلمت در دلم اندوختی   این فرس از قهر ربی تاختی
لاف شیخی جهان اینجا زدی   لیک کمتر از سگان وا زدی
کرده اینجا تو بغض شه قبول   راه گم کردی درین جا که جهول
میروی از اینجهان با صد بلا   سوی عقبا میدهند نارت سزا
بر من بیدل نهادی بار غم   شادی تو بود ما را یار غم

سوختی

سوختی عطار را از جور خویش   کرده اعضاش را بسیار ریش
بر دل ما بار غم بنهاده   نقد دنیایش بغارت داده
کرده چون ظالمان اینجا جفا   حاجت ای ظالم زما کردی روا
هرچه بوده از قلیل و از کثیر   گفته با ظالم کزان آزاد بگیر
بر تو باشد این حلال از اول ما   زانکه او بوده محب مرتضی
ای لعین رباکه کشت از ظلم تو   ماند تا روز ابد این گفتگو
لعنتی بر خود نهادی در جهان   ماند از تو یادگار این جاودان
بگذر از بغض علی مرتضی   تا ز دوزخ هادیه یابی شفا
هرکه با آل علی بوده بجنگ   خویش انداخته در زیر سنگ
هرکه با آل علی کرده نزاع   روضهٔ فردوس را کرده وداع
هرکه با آل علی اندر ره است   خضر از حالش در اینجا آگه است
هرکه با آل علی در آشتیست   همچو نور اندر اینجا
هرکه با آل علی پیوند کرد   دیو پای نفس خود در بند کرد
هرکه دارد با علی صدق چون   هم رهیم بادا بر این کفن

هر که با شاه ولایت آشناست   با فرید الدین درون این صفاست

تو ز حیدر در جهانی زنده دل   پای بیرون نه ازین میدان گل

تو چرا وا مانده دنیا شوی   بیخبر از حالت عقبی شوی

در جهان از بهر چه دل بسته‌ای   در تک رهروان خسته‌ای

همره دنیا چو خاشاک روان   رحم کن بر خویشتن ای پهلوان

تا چو مفلس از جهان بیرون روم   فارغ از هر کهنه و نقش نویم

مفلس دنیا غنی آخرت   در نگر امروز حال آخرت

حال اول را در آخر کن نگاه   زانکه میپرسند آخر از گناه

چون گنه کاران مکن انکار تو   ظلم و بیباکی ز خود بردار تو

در نیاز و نامرادی کن نگاه   تا بیابد دلت اینجا که پناه

پند نیکو بشنو از عطار تو   دور کرد از ره انکار تو

پند نیکو گوش کن از یار خویش   در درون اندهی مبین دلدار خویش

بد مکن اندر دی اینجا ممیر   بشنو ای نور دو دیده پند پیر

روز حشر از مالک دوزخ بترس   بشنو از این کاروان بانگ جرس

ای

این ندا از آسمان آمد بگوش   کی پسر این جام موت آخر بنوش

این ندا بشنو که تا گردی تو نیک   ورنه گردی روی را چون تخته دیک

این ندای غیب آمد از خدا   نیکوی کن تا شوی واصل با

مصطفی پیغام حق آورده است   امتان را این نصیحت کرده است

پیروی او نجات از دوزخ است   نار جهل پیرو او چون بخست

پیروی احمد مرسل نکوست   آب مردان خدا اینجا بجوست

پیروی کن مرتضی را در جهان   تا رسی در وادی کردبیان

پیرو ایشان حیاتی یافته   دست بوجهل زبان برتافته

پیروی کورا نباشد حب جاه   باشد او در روز محشر روسیاه

دوستی احمد و حب علی   میدهد آینه دل را جلی

مرحبا آزاد و شادان در بهشت   چون گل خود را ز حب او سرشت

گو هزاران ساله طاعت کرده   بی ولای او نه ایمان برده

گر ترا عمری بود چون عمر نوح   همچنان را میکنی پر از فتوح

بی ولای مرتضی مردود تو   در شریعت کمتر از گبر جهود تو

مرتضی را تو مگر نشناختی خویش را از گمرهی در باختی
مصطفی را ابن عم داماد بود پیک حضرت را نبی استاد بود
احمدش خوانده برادر بارها گفته اندر گوش او اسرارها
محرم راز نهان من توئی واقف سر عیان من توئی
گفته‌ام سر یقین دوست را با تو اندر این جهان هو خا
تو چرا با این چنین شاهی بدی والله و بالله که در حقی ردی
تو چرا با او بدی در اعتقاد غالبا از مادرت هست این فساد
تو چرا کس بر علی بگزیده‌ای غالبا گفت نبی نشنیده‌ای
مصطفی او را وصی خویش خواند از همه اصحاب او را پیش خواند
گفته او را جسم و جان روح خویش کرده آگه واقفش از سر خویش
یار جانی نور عین دیده کان همچو روحی در درون تن نهان
گفت احمد گوش کن ای خارجی بگذر از بغض علی گر عاقلی
دشمن او دشمن احمد بود پیش جبار جهان او رد بود
این گمان اینجا تو پیدا کرده خویشتن را خوار و رسوا کرده
ترک

ترک کن این فعل شومت روانان ورنه بیکر دو را تاوانت زیان
ای لعین رحمی بکن بر خویش تو ترک کن بر با زدن این نیش تو
ای لعین تا چند بی رحمیت هست تیر ظلمت در دل ویران نشست
تو مرا کردی نشانه بهر تیر ای زبان بر خیز و بی ایمان بمیر
عاقبت دنیا نخواهی ماند تو سوی عقبا مردی ای بی ورد
پرسش آنچه کرده بگذشت زود زود باشد گر تو آید بوی دود
پرسش آنچه کرده‌ای بیخبر روز محشر از گناهی در سقر
پرسش آنچه کرده‌ای اندر جهان خبث اندر شرع جان را از نقلان
هر جا خویش مامن این کنی دو نگهی دعوی درد و کین کنی
سنگ بهت از آنکه دل آزرده‌ات نی بسوی اهل دل پی برده‌ات
سنگ هر جایی به از اهل نفاق چون به پیش اهل دل گشته عاق
هست بر تو رحم تیغ اینجا روا زانکه او ترسی ندارد از خدا
آنچه بر خود تو نمی‌داری روا بر کس دیگر مدارا نیز روا
ترک این کبر و حساب خویش کن این چنین بندی خطا بر خویش کن

ترک کن تو کشتی ارباب جهل　　چون بدریای الهی کرد غسل
ترک کن از دار ما تا جان بری　　بر چنین ترکی یقین ایمان بری
برحذر میباش کیندر اینجهان　　اهل دل باشند در صورت نهان
اهل دل از مردمان وارسته اند　　با خدای خویشتن پیوسته اند
چشم دیدان نداری ره سیاه　　تا کنی فرق سیاهی را ز ماه
تو بیاین دانش بدانا کرده جنگ　　بر سرش اینجا تنیار سنگ
خاطر دانا ز خود آزرده　　در درون بادیه جا کرده
گشته خلقی اندرین ظلمت هلاک　　همچو قارون رفته اندر زیر خاک
کرده تقلید ایشان در جهان　　وای بر جان تو و جنبشکان
وای بر این قوم تا روز شمار　　زانکه میباشند در دوزخ قرار
وای بر این قوم در فردا ز شان　　حق کند اینجای مر رسوایشان
وای بر حالات ایشان روز حشر　　بسته باشد در میان از شور و شر
در چنین روزی نیابی تا ابد　　چون روی در پیش آن یکتای فرد
جهد کن تا زرد نگردی روی دوست　　روی زرد کرده نیابت تا نکوست

رو ندارد جز بسوی دوزخ عیان　　این معانی روشن است ای مرد جان
رو کنش عطار رد از راه به بر　　زانکه شد بیچاره اش اینجای پر
رو کنش عطار چون مقبول نیست　　با خدای خویشتن مشغول نیست
رو کنش عطار رو در اسرار شو　　یکدمی در خلوت دلدار شو
رو کنش عطار چون ره گم کرده است　　واجب القتل اینچنین مردود است
رد کن اینجا که خوارج ای پسر　　گر ز شرع مصطفی داری خبر
رد کن اینجا چو بغض مرتضی　　تا شود حاجات تو اینجا روا
خلق گمراهند و گمراهی بدست　　جای گمراهان یقین در دوزخ است
تو ز خلق اینجا مجوی ای دل پناه　　بر پناه خویش ایش اد
از بدان ایمن مباش اندر جهان　　زانکه دایم دشمن اند این ناکسان
از بدان ایمن نباشی ای پسر　　تا بمانی بر تخت اینجای سر
از بدان ایمن مباش ای خواجه دان　　ورنه سر خواهد ترا شد با زیان
از بدان ایمن مباش و شاد شو　　وز غم و اندوه و هم آزاد شو
از بدان هر کس که دامن درکشید　　چشمکی جامی ز کوثر درکشید

از بدان ای نور چشم کن کنار / تا نبرد خوبیت آزار بر دار
از بدان اینجهان هر کو گریخت / او بجام دل شراب صاف ریخت
از بدان ایمرد دانا دور باش / کنج خلوت گیر و نور بار باش
از بدان عطار خوش بگریخته / در زمین عنبر بحقی ریخته
در جهان گشتیم و دیدیمش چو جان / هر چه پنهان بود شد بر ما عیان
دیر ماندر گوشه بنهفته ایم / دُر اسرار خدا در سفته ایم
در لسان غیب داده دم دمی / ای پسر بنشین تو با من یکدمی
چون مسیحا دم بیا نزدیک ما / تا بهم گوئیم اسرار خدا
دم غنیمت دان چو داری یکدمی / قدر این دم دار ای اینجا محرمی
همدم اهل دلان میباش تو / ترک کن همراهی اوباش تو
چون درین دم عاقلانت همدمست / مقصد ایشان درین دم حاصلست
ادم اینجا کو جمال یار دید / در زمین دیگر ندانی چشنید
در ره جانان چرا کم بوده / همچو ادم را بهها میبوده
ای چه آدم منزل خود کرده گم / چونکه داری جان دمی با هوش جم
ادکر

دل مکن اینجا جهان دون دون / کاسههای سر در و گشته نگون
یار نادیده ازین دنیا روی / چشم نابکشاده نابینا روی
کاسهای چون بکسور اندر دو / نیست آب کوثر و نور اندرو
صد هزاران کاسه در وی ریخته / خاکشان با یکدگر امیخته
کاسه سر از شهان پر خاک شد / خاک از ما و منی ان پاک شد
چشم مخمورش ز باده بیخبر / کو شده همکاسه ان کور و کر
ایه دنیا زخود اگاه شو / بر سریر همت اینجا شاه شو
چون سلیمان تخت خود بر باد ده / یوسف جاه خودت را داد ده
ده هش حال جهان خویش شو / مرهم ریش دل درویش شو
اینجهان دارد هزاران قرن و باد / تخت شاهان را بسی داده بباد
میهمان در اینجهان پر گشته است / بر سرش خاک فنا را هشته است
هست او را باک از مردم کشی / در خوشی خویش داده او بجهشی
نیست او را باک از مهمان خود / گرچه بنهاده است اینجا خوان خود
او نداده ذره پروای کس / این ندا در کاروان داده جرس

خون مهمان خورده پر داشت پشت … بر چنین جنگ گران بر داشت پشت

او بود دزد دیگر دکان رهزنان … چون خبر کس برد زانجا که خوان

هر که خورده لقمه از خوان او … در عوض داده است اینجا جان او

با چنین کس چون نشیند کس بدر … بگذر از وی و بگریز ای پسر

از چنین فرهاد کشی دوری گزین … تا بجور این جهان گردی قرین

باز رو از قید این دنیا دنی … گر درین دنیا تو نقد مرتضی

خلق را گاهی ز درگاه رانده نیست … در بهشت جاودانشان راه نیست

خلق چون در صحبت شیر مانده اند … لاجرم از بارگاهش رانده اند

خویشتن اهل جهان قابل بدان … صحبت مباشند ولی در کان گمان

رو گریز از صحبت اهل دمی … گر همی خواهی که یابی آدمی

صحبت اهل جهانت کج کرد … زور مانده ستی ایا ای هیچ مرد

صحبت اهل جهانت خار کرد … وندرین آلوده گی مردار کرد

با خلایق همنشینی کم کنی … ور نشینی گریه و ماتم کنی

اینجهان پیری (دارد) با ماتم زده … خانمان یکدگر برهم زده

ایلخان

وین جهان دارد بغایت مکر و شید … بهر تو بر تن کمر بسته بکید

گر تو مردی از جهان پرهیز کن … بهر قتلش تیغ تقوا تیز کن

گر تو مردی ورنه بگریز از و … روز و شب میباش در پرهیز او

عاقبت در خاکت اندازد بجور … او نه مسلم میگذارد نه گبر

هر چه جان دارد است قربان او ست … حکم از عزرائیل فرمان او ست

واصلان گوئی ازین میدان زنند … جان فدای صاحب این جان کنند

جنبش واصل اینجهان چون ذره است … نه فلک با چرخ گردان ذره است

این مراتب هست ایشان را بدهر … تو چرا غافل شدی ای خورده زهر

سوی همراهان خود در داد بجهل … چونکه مستی بر سر سرگین جعل

ای جعل سرگین پرستی در جهان … زان نداری ذره اینجا عیان

نه عیان ظاهرت نیکو بود … نه صفات باطنت خوشخو بود

در سیه روئی بماند سال و ماه … رو بجهل خویشتن کرده سیاه

ای شده سرگشته در راه دراز … راه کوتاه است گر داری نیاز

راه کوتاه است مرد راه نه … کس ز کوتاهی او آگاه نه

چند بنمایم ترا راه یقین گر نه کوری ای پسر این ره ببین
گر نمی‌بینی تو این راه عیان تا ابد در جهل می‌مانی بدان
جهل را تو خشت خود کرده نه ازین جهل چنین بر خورده
جهل درد بد دوای دل بود همره شیطان درین منزل بود
بگذر از جهل و بعقلت کار کن خویشتن را در وصل دلدار کن
این جهان چون نوسیی زائیده است استخوانش جدا زان خائیده است
من ازو بسیار دیده ستم او نکرده با کسی اینجا وفا
او سر ببریده دارد در بغل با جهان سر بازنی دارد دغل
تو مکن با اینچنین کس اعتماد ترک کن بهر خدا این اعتقاد
یک پرکاهی نیرزد این جهان اینچنین دانسته مرد عاقلان
دان تو این معنی که مانا بیقین لیک باید چشم عین الیقین
این لسانم سر مردان خداست در طریقت پیشوا و مقتداست
این لسان من بدان عین الحقیقت است زبده اسرار سر و باطن است
در لسانم فهم اسرار دل است سالکان را همنشین مقبل است

در ل

در لسانم بشنو اسرار کهن با تو میگویم در اینجا فهم کن
تو چرا چشم عنایت بسته‌ای در در معنی زبانت بسته‌ای
اینچنین بسته زهم بگشای تو تا نماید سوی خویشت جای تو
چشم بگشا لمعه دیدار بین هم زخود برخیز و در خود یار بین
یار با تو همنشین در یک قباست گاه در سوی بقا که در فناست
یار سلطانست بر او حکم نیست هست چه میکند اینجای نیست
تا بیابی اندر اینجا جان تو رو ز هستی بگذر اینجا نیست شو
در فنا مردان حق جان باختند تا خدای خویش را بشناختند
در فنا سرباز تا جانت دهند منزل موسی عمرانت دهند
در فنا عطار جان در باخته تا عیان یار خود بشناخته
در فنا دیدار جانان دیده‌ام زان همه صاحب کمالان دیده‌ام
وه که میش گشت در عیش من تا به بینی صد هزاران شین من
شین غوغای غنت اندر جهان ظاهر است این شین و غوغا در بیان
در لسان الغیب گفتار حقم تا شد منصور دیدار حقم

چیست پس امر و حقم ای پسر　　تا شوی واقف بر اسرار بشر

چیست پس اما شوی واقف ز خویش　　چند کردی گرد تحقیقات خویش

چیست پس اخبش یزدان منم　　راز سر احمد و قرآن منم

در شریعت نه چنانی قابلم　　گر فرار خویش خواند جاهلم

در شریعت دانش مولا منم　　راز حجت بکد خفته مولا منم

در شریعت راست میگویم سخن　　کوری نادان ملحد فهم کن

در شریعت نیستم چون عاصیان　　رو سیه کرده به نیک حاسدان

رشوت و وقف　　کرده با خود اندرین دنیا حلال

ورثان ما شنو سر یقین　　چیست ازین روزی که کری ای زمین

این لسان ما در بحر و سیست　　گو شوار خانان چون طلی است

بشنو این گفتار وجان را تازه کن　　ملک فکر خویش را واندازه کن

بشنو ازین پند و در جان بند کن　　وین لسان را با دلت پیوند کن

ای پسر گفتار درویشان شنو　　از شریعت باش با ایشان گرو

اهل حق با حق کنند پیوند خویش　　بگسلانند رشتهای بند خویش

باخدا

باخدای خویشتن خلوت کنند　　رو به بحر با پر از رحمت کنند

باخدای خویش باش ای خودپرست　　گر نه از با دو دنیا تو مست

هر که مست باده دنیا بود　　چیست واصل مرد راکی جا بود

مست دنیا دین خود بفروخته　　خرقه کفر شیاطین دوخته

مست دنیا از ره حق دور شد　　چشم ظاهر چیش اینجا کور شد

ظاهر و باطن ندارد مرد جاه　　غیر لاحول و لا از وی مخواه

او بلاحول و ولا جان داده است　　تن بزیر خاکدان بنهاده است

او بلاحول و ولا خورد و جهان　　او بمالک میدهد این نیم جان

بشنو ازین یک نصیحت از کرم　　ترک کن از این جهان حب درم

هر که این حب درم با خود برد　　خلعت عصمت بخود بر میدرد

هر که در حب جهان رفت از جهان　　او بمالک میدهد این نیم جان

حب دنیا در جهنم آورد است　　زانکه یزدان کرده اینجا که رد است

رهو پیسانی بلای مرگ بد　　حب دنیا بیخ عمرت بر کنند

ترک دنیا کن تو بشنو این سخن

ترک دنیا کن تو بشنو این دم / تا بعد ازینکه ندهی جان بغم
ترک دنیا کن چو مردان جوان / تا خوری بر از حیات جاودان
هر که ترکش کرد برخوردار شد / همره مجنون ز دیار شد
ترک او کردن چو کار من بود / اینچنین ترکی نه عار من بود
مردمان گفته که عار است ترک جاه / باز ننگ او فکندیم ای کلاه
ما کلاه عار از سر بنهیم / ننگ را در پوشش سر میدهیم
تو بنام ننگ خود در ماندهٔ / زان ز درگاه شه خود راندهٔ
ننگ و نام اینجهان بر باد رفت / خواطر دانا ازین غم شاد رفت
ننگ و نام اینجهان دارد غمی / کندرین غم نیست کس را مرهمی
مرهمی از ترک ساز این ریش را / تا بصحت بازبینی خویش را
مرهم درد دل بیمار شو / اندرین تب شربتی از یار شو
شربتی بستان ز عطار ای پسر / کان بود اینجا شفای درد سر
اندرین بازار عطاران درا / بوی عطری بشنو و با خویش آ
بوی عطر یار خود بشنو دمی / کان بود درد ترا خوش مرهمی

چون

چون تویی عطار حکمت آن تست / کاسه سر هم همه بر خوان تست
حکمتی داری درین عطار تو / زان نمیکردی دمی بیمار تو
حکمتی داری ز حکم الحکیم / نیست مثل تو حکیم مستقیم
تو شفائی درجهان بیمار را / چون مسیحا همدمی آن یار را
از دمی سر مسیحا کو میت / چون صدف در قعر دریا بوبت
چون مسیح روح امد در برم / خضر جانان داد اینجا ساغرم
ساغر جانم پر است از حب دوست / لاجرم مستی و فریادم از دوست
من درین منزل خمی ام پر شراب / گر خوری از دی ترا باشد ثواب
یکدمی بنشین بپای خم حکیم / تا ببینی اندرو سر قدیم
هست دردی شربت کو پر نبی / میخورد دانا بر غم ناکسی
رو تو اینجا شربتی زو نهم تو نوش / تا شوی از مستی دنیا بهوش
مست تو منصور دار گیر دنیا / زان انا الحق دوست را در خود بهبین
تا بپای دار معنی بنشسته ام / خویش را بر پای داری بسته ام
لاف یکتائی زده درین جهان / نعره یا هو شنیده زاسمان

رسته از گور سره و عقل و دین / سر نهاده بر سر راه یقین

همچو منصوری درون خلوتم / ایدر از خلوت ندای حضرتم

هستم اینجا همچو منصور اینچنان / چون صفی بگرفته چارم آسمان

ما خبر از سر یار خود دهیم / این چنین جوری بعالم در دهیم

جان بجانان وصل کردیم درجنت / هستی خود سوختیم اینجا بگفت

ظاهر و باطن مرا یکسان بود / وان فقیه کوردل حیران بود

چون فقیه کوردل را دید نیست / گوش او سر یقین بشنیده نیست

این فقیه کوردل بیجان رود / چون ستمکاری که بی ایمان رود

او بدنیا داده عقل و فهم و هوش / خود طرد اهل دلان را کرده ریش

او برای اینجهان جان میکند / در چنین جان کندنی جان میدهد

اهل تقلیدند اینجا راه گم / زانکه کرده خویش را در چاه گم

بگذر از این جاه منصب ای فقیه / تا نگردی همچو شیطان سفیه

علم شیطان بجد و جهد بود / از جهیم اینجای نوران نبود

در چنین منصب برفتی از جهان / جان زبهر او بدادی رایگان

بخست

نیست اینحالت در این دنیا نکو / هر که رفته در هوایش وای او

وای بر آنان که دنیا خورده اند / بر بساطش عقل خود گم کرده اند

وای بر آنان که در غم خوار کی / جان بداده در چنین بیچارگی

وای بر آنان که از خود غافلند / همچو مرده اند درین دین جا بلند

وای بر آنان که جان داده بزن / اینزنان هستند با شیطان قرین

وای بر آنان که کرده جور و زور / وین متاع ظلم را برده بگور

وای بر آنان که اندر اینجهان / کرده بس جور و جفا بر سالکان

وای بر آنان که ما جوریند بار / وز خدای خویشتن کرده کنار

وای بر آنان کز اینجا رفته اند / خود طرد آزادگان آزرده اند

وای بر آنان که رفتند اینچنین / اینزنان باشند در زیر زمین

وای بر آنان که جانشان در بلاست / روز ایشان را درین دنیا حجاب

وای بر آنان که سیفاکان است / خلعت خاکستر ایشان در براست

بشنو از من پند و حال خویش بین / در جهان میباش همچون پیش بین

چشم بین باشی مگر با پای تو بار / و چنین جنبش درآ اینجا گوش دار

پیش بین آخر ندارد راه و درد   نه درین دنیا غم بیهوده خورد
غم ندارد ذره در اینجهان   چون نه شادی نیست او را این مکان
او ز شادی و غم دنیا برست   چون نبود او ندارد اینجا پرست
هست پرستیدن نگار عاقلت   وصلت دنیا نه وصل دا حلیت
فارغند از نوزرش دور و جهان   رانده از خود وهم را همچون کمان
فارغند از کفر و ایمان و قید   بازرسته از نیان بگرد زید
بازرسته از همه درماندگی   یافته فیض حیات زندگی
یافته سلطان خود را همزبان   بازرسته از کین و از مکان
با ملایک وصل کرده هوش را   سرهمی کشته دل درویش را
غیر این وصلت همه کفر و خطات
گر درینجا ذره داری عیان
گر خبر داری ز و اسرار کس
مرد در خوابست اینجا در عذاب
وصل جانان یاب کار از پیش بر   تا شوی بیدار او رت همچون قمر
مالم نعلم

ما سر تسلیم خود بنهاده ایم   همچو گوی در میان افتاده ایم
گفتگو کویم در زمین و آسمان   پیش مرد در وصل این اینجا عیان
در لسان نطق اسرار دوست   پیش کوران گفتن او مشکل است
سر این معنیست مشکل پیش غیر   گر همی خواهی که دانی کن تو سیر
مشکل اندای لسان عاشقان   پیش آن جمع مقلد ای فلان
مشکل است آنچه بجان پیوسته است   در لسان غیب آن در سفته است
مشکل است این پیش اکو غافلست   کین سواد لوح مرد قابلست
هر که در دنیا ندارد حالتی   پیش کامل باشد او بی دولتی
هر که دانا   در دو عالم سالک اطوار شد
همچنین کس را نباشد خبر است   او شده فارغ ز دنیا و ز دوست
فارغ از آزار و از پندار هم
نه ز سر پروا نه از تاج و سرش
نه به کل شرب مشغول خود است
اهل دل سوی دل او رسد رو   جملگی جستند از دنیا رجو

اهل دل فارغ ز ظلم و مکر و کید / باز رسته از لباس اهل قید

رفته اند از قید این دنیای دون / گشته همصحبت با ارباب جنون

در جنون خود را ام کل ساخته / خانه عقل و خوشی پرداخته

در جنون پای مقام امن اوست / گنذرین میدان سر عاقل چو گوست

در جنون عاقل بسی خون خورده است / تا درین دیوانگی پی برده است

من جنون دارم مکن عیبم درین / کس به دیوانه ندارد هیچ کین

من چو از اهل جنونم در سخن / فهم گفتار من دیوانه کن

تو مکن بر گفت من بسیار عیب / زانکه دارم این جنون از مرد غیب

نیست گفتارم چو اهل عقل هیچ / رو ز عیشم عاقل و افسانه هیچ

من چو هستم واله و شیدای دوست / در جنون گفتار در دوش نکوست

در جنون بردم اینجا ره باد / عقل نبود پیش اینجا نکو

من ندارم عقل و دنیا در ره / نه ز خوان لقمه او بهره

خلق دنیا کرده اند از من کنار / خاطرم زینحال گشته خوشگوار

من ندارم بهره از این جهان / جیفه را انداختم پیش سگان

بلکه

یک شکم سیری نخوردستم از او / در چنین جوعی مرا بس آبرو

بهره نبود مرا از وصل او / زانکه بر سنگی زدستم این سبو

بهره نبود مرا از یار کان / در چنین غم میروم از این جهان

خوش نصیبا در اینجا که غمست / در فراغ یارم اینجا ماتم است

در فراغ یار جان در باختم / تا وصال عیش را نشناختم

آنچه از آن یار آید مرهم است / آنچنان تریاک اینجا که کم است

هرچه آید بر سرم احسان اوست / جان من در قبضه فرمان اوست

در شریعت خاک راه دوستم / در حقیقت جان برای اوستم

در طریقت من ز خود برخاستم / تا خدای خویش را بشناختم

بگذر از خود ای پسر دوار بین / همنشین باشو دلدار بین

هر که با ما ساعتی بنشسته است / او ز گرداب بلا ما رسته است

مرد سیوا هم که دین حالش بود / کو درین اینجای پاپاش بود

جنس اهل یقین اینجا خداست / هر که او جنس ندارد دعاست

دوست را خواهد نخواهد هیچ چیز / این بود اهل حقیقت را تمیز

چنش اهل یقین را دیده ام　　دندرین سیر فلک گردیده ام

اندرین سیرت مارا گردشی　　اندرین فرخیست مارا بشی

بهرکاری افرمندت بدان　　یکدمی بنشین و این معنی بخوان

تا ترا معلوم گردد سر دوست　　کندرین میدان هزاران سر چو گوست

مرد میدان سخن اینجا بلاست　　چونکه اسرار جهان او نهانست

بهرکاری آمدم از پیش یار　　تا ترا واقف کنم از سر کار

بهرکاری آمدستم در جهان　　تو چرا غافل زمانی ای جوان

غفلت از خود دور کن ای مرد　　پای بیرون کن ازین میدان گل

ترک دنیا کن که ترکش رحمتست　　دوستان را این نشان رحمتست

ترک دنیا کن تو اینجا بی وفا　　تا ترا زا سر شود اسرار ما

ترک دنیا کن اگر مرد منی　　صاف تر از درد در کو دنی

ترک دنیا گیر و در رحمت شو　　این نصیحت را ز صدق دل شنو

در نصیحت بوده ام این ره بسر　　خوانده ام بر تو بسی از خیر و شر

لیک واقف نیستی از گفت ما　　خویش را بر باد دادی چون گیاه

سالها با تو بگفتم سر خویش　　تا که گردی محرم این درویش

از تو رنج و درد و زحمت دیده ام　　بر بساط غم بخون غلطیده ام

هست دنیا خاکدان پر زغم　　هرکه ترکش کرد رسته از الم

در جهان بهتر بدان کز ترک نیست　　وانکه ترکش کرد او از ترک نیست

ترک دنیا کرد عطار و برست　　همچو مردان در دل خلوت نشست

ترک دنیا کرد عطار از جهانش　　زانکه دیده بود آنجا که بلاش

دیدم و تحقیق کردم حالتش　　زانکه بودم سالها همصحبتش

کشته ام اینجا خلاص از شور او　　دفع کردم تیر جوشش بور زاد

این زبان و در بسته ام چون واصلان　　تیر معنی را نهاده بر کمان

از جفای سوزش زاری خلاص　　در وصال محرمان خاص خاص

شکر گویم حضرت جبار را　　کو بمن داده است این اسرار را

شکر گویم هر دمی من صد هزار　　جان بجانان کرده ام اینجا نثار

گر بظاهر میردم از این جهان　　سوی باطن بنگرم چون حوزبان

یاد من کن چون بگویم این بیان　　تا شوی از جمله روحانیان

همزبانم در ولایت با نبی — در شهادت گفته با عیسی صبی

همزبانم با همه مردان غیب — چونکه در باطن ندارم هیچ عیب

همزبانم با ملایک صبح و شام — کرده ام همچون صفی اینجا مقام

در سخن همتا ندارم در جهان — در شریعت و طریقت در عیان

در سخن همتا ندارم ای پسر — همچو من ناید بدنیا یک پسر

مرتضی را بنده ام و رسته ام — با حسین کربلا بنشسته ام

پیر درویشان منم اندر یقین — از زمان اولین تا آخرین

همچو جد خویش با ایشان منم — داغدار جد ایشان شد تنم

همچو خود در راست گویم حق گر است — راست گوید همچو من اینجا کی است

همزبانم با همه مرغان عیان — گر همی خواهی که دانی خوان بیان

در بیان کردم عیان خود بتو — تا بتو گویم ازین اسرار رهو

ما بر قسیم نسان بگذاشتیم — در زمین تخم تجلی کاشتیم

ما بر قسیم دان اینجا بماند — مرد غیبش خواهد اینجا گاه خواند

یادگار ماست در عالم بیان — گر تو مردی این معانی را بخوان

رو بخوان

رو بخوان گفتار ما را صبح و شام — تا شود کار تو اینجا که تمام

رو بیان ما بجان پیوند ساز — تا شود کشف همه اسرار راز

از بیان چون شوی چون سالکان — از مکان و جهت شوی بی لامکان

من در و اسرار یزدان گفته ام — از برای اهل ایمان گفته ام

گفته ام ترک جهان وردی بسی — گر درین معنی رسد اینجا کسی

دردی از تحقیق اسرار خویش — گفته ام با خستگان سینه ریش

گفته ام اسرار درویشان بسی — خوش بود گر دانقش کرد کسی

گفته ام هر کسی کو راه دوست — چیست دانا آنچه میگویم عیان است

مرد دانا دل بباید در نهایت — همچو من در کلبه مولا نشست

کیست دانا آنکه اینجا دوست شد — مغز جان گشت و برون از پوست شد

کیست دانا مرتضی اینجا بدان — در بیان غیب او گشته عیان

مثل او دانا نیاید گوش کن — جام کوثر رو بگیر و نوش کن

مصطفی را او بدانایی نواخت — دانش او را درین بوته گداخت

حضرت حق در کلامش بستود — هر که این معنی بداند شد بهود

کمتر از سگ دشمن آن حضرت است - دوستانش را نشان نفرت است
روز و شب دانائی او غافل مشو - کوست مرد عهد را چون ماه نو
تو ز دانا غافلی چون ابلهان - کور در چشمی و لالی در زبان
کیست دانا آنکه بعد مصطفا است - در حقیقت اوستان بود راست
کیست دانا شهسوار لوکشف - آنکه پا بنهاده احمد را بکتف
کیست دانا آنکه در کعبه بزاد - چشم را در روی احمد برگشاد
کیست دانا آنکه دانا را سر است - هم بشهرستان احمد چون در است
کیست دانا آن شه دلدل سوار - لافتی در شان او با ذوالفقار
کیست دانا قاطع جن و پری - دیگر آنکه کنده از خیبر دری
کیست دانا آنکه در کعبه بزاد - روی در محراب جان خود بداد
کیست دانا آنکه دست افتاده را - داده در دست وی اینجا باده را
کیست دانا جد احمد ای عزیز - آنکه دارد بهر خود را او عزیز
کیست دانا آنکه واقف شد ز غیب - گفت اینجا سر موسی با شعیب
پیروانش سالکان بر حقند - سوی این دنیا از آن رو ننگرند

سالکان

سالکان این راه را طی کرده‌اند - سوی منزلگاه او پی برده‌اند
پی بجانان بر اگر مرد رهی - چند پا در کوی گمراهی نهی
پی بجانان بر گمان در راه تو - شو ز اسرار علی آگاه تو
پی بجانان بر که جانان با تو است - اندرین صحبت بتو داده دست
پی بجانان بر که جانان عین تو است - اندرین قرآن فراوان دین است
پی بجانان بر اگر مرد رهی - نوش کن از جام اینجا منی
پی بجانان برد راه منزل چون - روح رفته باز آور سوی تن
پی بجانان سپری بیچون نی - جستی از او از ما و منی
پی بجانان بر چو شاه اولیا - تا بیابی روشنه فردوس را
پی بجانان بر که مردان پیروند - سوی جانان رو که ایشان آگهند
گر از این منزل شدستی باخبر - روز روشن باشدت از شب بتر
گر تو باشی همنشین یار ما - میشود حاجت اینجا گر روا
حجت عطار را میکن قبول - زانکه بوده پیرو آل رسول
پیرو آل نبی عطار شد - وز جمیع باطلان بیزار شد

زانکه براد جور کردند جاهلان　　از برای جب جیدر در جهان
تو مبر عطار را بخود این بکور　　او غنی رفته است انجا که نه عور
تو بچشم دیگران منکر و را　　زانکه حق داده است اورا ای عطا
تو مگر عطار را نشناختی　　با خود این نرد و غل را باختی
تو مشو غافل ز عطار را بخوان　　این لسان برخوان و این معنی بدان
تو مشو غافل دلا از حال خود　　قرعه زن از لسان در فال خود
تو مشو غافل ازین دار فنا　　او نکرده با کسی اینجا وفا
غفلت دنیات بد بگریز ازو　　از سر مستی بیا برخیز از و
غفلت دنیا ترا غافل کند　　همچو کلب مرده زیر گل کند
روز خلقان کن درانجا که کنار　　تا بگیری دلبر خود در کنار
روز خلقان جهان پرهیز کن　　در کتابت این قلم را تیز کن
از لسان این سبب را تو بپرس زو　　تا بیابی گوهر دریای جو د
این ز تو ماند بدنیا یادگار　　برده اند از خاک اینجا که بهار
در بهارت خرمی دل بود　　گرچه با داییت بزیر گل بود
از لسان

از لسان یابی ثواب اخرت　　هم همین نیکو بود در اخرت
　　تا شود همراه مونست در قفس
قوت هم را بکس اینجا بده　　تا شود روز تو از روز تو به
فیض او عام است بر خلق جهان　　ای پسر امروز از وی فیض رسان
هر که از باغ لسانم برخورد　　روز محشر روی او چون مه بود
هر که از نطق لسان آگه شود　　گوی ازین میدان سرگردان برد
واقف دم باش رو غافل مشو　　وندرین دم واقف الله شو
غیر ازین دم نیست در عالم دمی　　گر ترا این دم بود خوش همدمی
روح انسان از دم والا است　　تو نمیدانی که این دم از کجاست
دم شد این دم تا دم از جانان زدم　　طبل این اسرار را پنهان زدم
دم شد این دم این دل صد پاره ام　　تا بقانون امده صد تاره ام
آشکارا گفته ام سر لسان　　هرچه طی برگشته زو از عین دان
هرچه از عینست زو اسرار دل است　　سر لسر گفتار را اثار دل است
گر تو از اثار دل آگه شوی　　انجهان را میوه شی یکجوی

واقف اسرار شو ای هوشمند / بعد ازین برکاد برو دنیا مخند
روز تقلید جهان برکرد تو / تا درین ره کس نه چند گرد تو
هم بذکر دوست شو مشغول دوست / زانکه این گفتار در معنی نکوست
قلب خود را صاف سازی گر ز غیر / دل بباید کند ازین ویرانه دیر
دل ازین ویرانه دنیا بکن / بشنو از عطار رای برنا سخن
دل ازین ویرانه باید کند زود / زانکه دارد این زیان بسیار سود
دل بباید کندن از این بیوفا / زانکه او دارد بسی مکر و دغا
دل ازین دنیای دون بر کنده نیست / خانه افتاده ویران گرد نیست
جای بودن نیست یک ساعت درو / رو بسنگ نیستی زن ای سبو
تا سبوی جسم خود را نشکنی / در جهان مثل خری تو از منی
از خران کمتر بود آن ناشناخت / کو سر خود را درین میدان نباخت
از خران کمتر بود آن بیخرد / کو برنیکی ازین دنیا نخرد
از تهی دستی ندارد داوری / ای فرومایه بمانده ابتری
از تهی دستی زپا افتاده تو / نیست حال تو درین دنیا نکو

از تهی

از تهی دستی شدی بی دست و پا / ایچنین مفلس نباشد مرد ما
از تهی دستی جهان داده ز دست / در دل تو حرص و سگی نشست
ای تهی دست گدای بیوفا / سر روی از این جهان با صد بلا
دل درین دنیا دنی در زیر خاک / کرده این جیفه خود را تو خاک
تو درین دنیا شوی پامال ترک / چون نکردی حب او اینجا و ترک
حب او را هر که از دل کرد دور / او همی یابد درین دنیا حضور
هر که از این حب بدو دوری کند / او بروضه بهر خود حوری کند
هر که از حب جهان بر کند دل / او خلاصی یافت اندر زیر گل
ترک این حب جهان بر تست فرض / بهر تو این نکته بس کردیم عرض
ترک دنیا گر کنی جان میبری / از جهان تحقیق ایمان میبری
ترک دنیا هر که کرد او خیر یافت / لیک باید روی از خلقان بتافت
ترک کردن کار هر نامرد نیست / درد این درمان او را درد نیست
ترک باید کرد کلی از جهان / هست این از احمد مرسل بیان
ترک دنیا گیر و اهل ترک باش / تا گریزد از تنت اینجا بلاش

اهل ترکند از جهان رخ واسته   روضه رضوان ز خود آراسته
اهل ترکند جمله نزدیکان حق   بشنو از عطار جان این سخن
اهل ترکند در میان اولیا   صورت و معنی ایشان با صفا
اهل ترکند همنشین و اصلان   گوش کن این راز و این معنی بدان
اهل ترکند در حقیقت راهرو   در شریعت گفته ایشان شنو
اهل ترکند ترک کرده این جهان   خویش را دیده بچشم سر عیان
اهل ترکند مرغ باغ لم یزل   وانکه ترکش نیست گشته چون جعل
ترک دنیا کن که ترکش کرده است   وانکه ترکش نیست اینجا چون ددیست
ترک دنیا کرد مرد کاردان   خود که واقف گشت از کار جهان
آنچنان بر کرد شین و شبهه است   دارد او دست بریده را بدست
آنچنان با کس ندارد الفتی   چونکه الفت کرد دارد نوفی
آنچنان تیغ اندر آستین   بهر قتل مردمان اندر کمین
آنچنان را ترک گیر ای مرد خواص   تا شوی از محنت دنیا خلاص
از غم دنیا تو خود را پاک کن   همچو عیسی سیر در افلاک کن

این

این غم دنیا ترا خواهد بکشت   چند گیری جیفه او را بشت
اینچنان دارد چو تو پر نوحه گر   ترک این دنیا بگو دهقان پسر
ما ز خلقان گشته‌ایم اینجا جدا   زان نداریم هیچ کس پروای ما
خلق از ما سنگ بر زند همچو تیر   دور بُد داریم از زهاد پیر
گرچه خواری ز دنیا دیده‌ایم   این زمان بنگر که در آسوده‌ایم
ای پسر از او کناره کن چو من   ورنه میدوزد برای تو کفن
همچو من باید کناره کرد از او   ور می هیچش پر در کن سبو
چون از او کردم کناره فارغم   بر کناره چابک خود عاشقم
من نگاری دارم اندر پیرهن   کنده بر وی بیداست جمله انجمن
هر که او واقف از این دنیا بود   کی در او زنجیر غم بر پا بود
مرد عاشق رخت از دنیا کشد   خویشتن در کوی آن مولا کشد
مرد عاشق بوی عشق آورده   ور می میخوانه پر کرده سبو
مرد عاشق مست و حیران آمده   بر سر بازار رندان آمده
مرد عاشق در درون خلوت است   بر سرش باران ز فیض رحمت است

عقل داری این سخن را گوش کن　　پیش درویشان دلت را هوش کن
عقل داری خویش را رسوا مکن　　بر سر بازار این غوغا مکن
عقل داری همنشین یار شو　　همچو موسی محرم اسرار شو
در درون بنگر یقین بیرون منم　　در حقیقت گردش گردون منم
جوشش اسرار معنی آمدم　　در شریعت راه تقوا آمدم
در جهان گردیدم با دلدار سیر　　هیچ جا که می‌ندیدستم غیر
غیر را در این جهان نشناختیم　　لاجرم انجای خود را باختیم
هرچه آن غیر است از آن دور کنیم　　غیر آن دلدار در کس ننگرم
من به یار خویش گشتم همنفس　　ناگهان بانگی شنیده از جرس
ما به یار خویشتن گفتیم راز　　کو شریعت کو طریقت کو مجاز
یار جهان است در خلوت گهیم　　زان سبب بر کل سلطان شهیم
یار اینجا سایه ام بر سر فکند　　پادشاه قوم دلس سر بلند
چون تمنا زین لسان سر باز کرد　　همچو عیسی در سما پرواز کرد
یار با ما جور کرده لطف هم　　سکه حکم زده بر این درم

یار با ما

یار با ما چون نظر انداخته　　کسوت عشقم ببر انداخته
یار ما را کرده بدنام جهان　　اسم ننگ مات ایمعنی بدان
گر نه بدنامی برآوردیم نام　　حاصل ما گشت اینجا چه کام
اندر اینجا از فلک دام دنیم　　آهوی سرگشته رام دنیم
کام ما از دوست حاصل گشته است　　قطره با دریاش واصل گشته است
قطره با وصل با دریای اوست　　در میان وصلان این گفتگوست
هر که با دریای جانان وصل شد　　در محیط وصل جانان غسل شد
۳ هر که ما را در حقیقت او شناخت　　خویش را در بوته جانان گداخت
هر که او ما را نداند باطل است　　همچو بوجهل لعین او جاهل است
در طریق مرتضی ره رفته　　رو ز راه دیگران برتافته
در شریعت گشته کامل ره یزید　　لعنت بسیار کرده بر یزید
۴ هر که او را دیده او دریادل است　　روضه رضوان او را منزل است
چون حسین مرتضی دیده جفا　　همچو ایشان صبر کرده بر بلا
جور بس دیدم از این شمر لعین　　داد می‌خواهم ز رب العالمین

هست عطار این زمان مجروح یار — رحم کن بر وی ایا پروردگار
هست عطار این زمان اینجا خراب — روبش مهمان کشته در گرداب
هست عطار اندرین جا سوخته — جامه خود را در روش دوخته
هست عطار این زمان در گوشه — دار از احسان نعیمش توشه
مانده در زندان تو تیم — پای بسته بند زندان تو تیم
ده خلاصی ام ازین زندان و بند — رحم کن بگشای این صید از کمند
پادشاها حکم و فرمان آن تست — این فقیرت میهمان خوان تست
بخششی کن میهمان خویش را — از کرم کن مرحمی درویش را
بخشش تو هست انعام همه — کوس سلطانی ذات نام همه
تا شود به از همه درد و الم — بخششی کن جرم او را از کرم
کن خلاصش از غم و اندوه دل — اندرین وادی مکن او را خجل
تاج شاهی شهان در پیش تو — حاتمانه با کرم درویش تو
لیک عطار ما زیاده از کسان — خیست ای سلطان معنی این بدان
رحم کن بر حال من ای پادشاه — اینچنین سرگشته را بنمای راه

۱۱۳۰،

جمله را پشت و پناهی در جهان — از تو خیزد در پناه کسان
جمله را درمان دردی ای حکیم — دور هائم ز جهان خوف و بیم
در پناه تست عطار این زمان — اندرین شک نیست ای امان
در امان تست اینجا جان من — تازگی دارد ز تو ایمان من
با سر تسلیم را بنهاده ام — چشم بر انعام تو بگشاده ام
دم بدم امید انعام تو — گوش با بازت بر پیغام تو
ای بجا پیغام و انعام تو عام — از شراب کوثرم دادی تو جام
بنده را زین باده کردستی بجوش — مست و لایعقل بدار و عقل و هوش
بنده را از خویش کردستی تو شاد — میکنم امید دایم از تو داد
شکر امید دست داری چون تو دوست — خوش برون از این زمان از عیش تو
من بیاد تو ازین دنیا روم — در درون جنت المأوی روم
شکر و حمد تو خداوند کریم — داده اهل عیال زان نعیم
چون ور اتو دست داری مخور — زینهاری لقمه بر دم مخور
تو مخور لقمه چو اهل روزگار — تا نباشی همچو شیطان نوکوار

گر خوری لقمه به مرد دوست خور … تا برآید از تنت صد ماه خور

تو به مرد حق بکن اینجای کار … تا نباشی نزد سلطان شرمسار

در بدی اینجا نکوشی ای پسر … تا نشوی از در از قعر سقر

از نکویی سوی جنت میروی … از بدی در قعر قهر این کونی

از بدی رسوای مرد و زن شوی … عاقبت چون با همه کلخن شوی

از بدی کس را نبوده نام و ننگ … بر سرش باران قهر آید چو سنگ

گر نکو زیستی نکو روی … در تمام دو جهان نیکو شوی

در نکویی گنج معنی میدهند … جمله از آن نزد یک بر ما میبرند

نکویی بهتر ز فعل بد بود … بد به پیش ذات حق رد بود

نیکویی باشد برای حق … از نکویی میکردانی ورق

نیکویی در حشر همراهت بود … ابروی حشمت و جاهت بود

نیکویی باشد ترا همراه نیک … از بدی رویت شود چو تخته ریگ

تو بدی بگذار و نیکویی گزین … تا شوی با حور جنت همنشین

همنشین حور باشی در بهشت … حق ز تو آگاه باشد از نیک سرشت

آگا

ترک بد کن گر همی خواهی خدا … همچنین گفتند مردان خدا

بد بود رسوای در هر دو جهان … هیبت بود از بدی الامان

در بدی کمتر کنی اینجا نشست … تا نیفتی همچو ماهی زیر شست

در بدی رویت سیه گردد یقین … دور گردد از تو هم اسلام و دین

در بدی کم میکنی این راه تو … میدر افتی در درون چاه تو

در بدی زنهار دست خود مزن … تا نیفتد پا و دست در رسن

در بدی منهی تو اینجا هیچ گام … تا نیفتی همچو وحشی زیر دام

از بدی کردن ز حق شرم دار … گر همی خواهی که یابی یار یار

در بدی کس را نبوده هیچ نام … گر چه دارد کوس شاهی را به بام

در بدی کردن شوی در نار تو … کی بیابی لطف دیدار تو

در بدی مردود مرد و زن شوی … خس کنج ویرانه گلخن شوی

در بدی مانی همیشه سوی نار … همچو پوسیده کی یابد بهار

در بدی کردن شوی ناپاک … نفرتی یابد ز تو اینجای خاک

از بدی کردن جهانت دشمن است … بلکه دوزخ در میان نخوت است

دربدی کردن سیه‌رخی شوی　　چون شهان نه لایق تختی شوی
دربدی نه حق نه ایمان نه عیانست　　نه تن و گفتار و نه جان نهانست
نه حقیقت نه شریعت نه مجاز　　همچو هیزم سوی دوزخ در گداز
در گداز است آنکه نشناسد یقین　　سوی دوزخ میکشندش از زمین
در گداز است آنکه حق نشناخته　　در بدیها خویش را در باخته
در گداز است او چو قارون در زمین　　کی شود خالص باین نور یقین
در گداز است آنکه ناپاکی دردست　　این گدازش پیش دانایان نکوست
خویش را بگداز تا پاکی شوی　　در ره مردان حق خاکی شوی
خویش را بگداز در نه سوختی　　آتش بد بهر خود افروختی
تا ولت آنکه شود پاک از بدی　　لیک باید این نصیحت بشنوی
دانشت آنکه زنجانی کسی　　نان دهی بهر خدا اینجا بسی
دانشت زین پیش عطار ای پسر　　کی تو عمر خود بدانش سربسر
دانشت ترس خدا در حق خلق　　گوشه خلوت بیک پاکیزه دلق
انبیا رفتند در پاکیزگی　　ترک کردستند اینجا نازکی

نازکی

نازکی بگذار و جام درد گیر　　یا برو دامان مرد مرد گیر
نازکی دنیا شدستی در بدی　　پیش حق دانم که کمتر از ددی
در بدی کردن نگردی نیک نام　　همچو مرغ زیرکی افتی بدام
این بد برافیست قربی پیش دوست　　با تو میگویم که این بس نانکوست
نشنوی تو پند پیر خویش را　　میشوی اندر چنین دردی هبا
چند گویم در چنین از ترک ترک　　میکنی این ترک اندر پیش ترک
اینچنین ترکی ندارد هیچ سود　　مانده در جهل خود کور و کبود
ترک گیر از خود آسوده شو　　در حقیقت نور نور دیده شو
ترک کن از درون دل بگناه　　تا نگردی همچو شیطان روسیاه
ترک گیر از عطار ای پسر　　چون ازین میوه نمی یابی ثمر
ترک گیر از عطار ای لعین　　چند باشی بهر قتلش در کمین
ترک گیر از عطار ای پلید　　ورنه همچون میکشندت در حدید
ترک از رو دل عطار کن　　در چنین مستی دلت هشیار کن
تو چرا باشی بآن عطار بد　　خویشتن را میکنی اینجا تو رد

تو چرائی بد باین پیر فقیر   چون ورا انجا شده حیدر امیر
تو چرا در قتل او پیچیده   ریشهٔ چخ و پیش ببریده
کرده با او بسی جور و جفا   چند بی شرمی کنی ای بی حیا
درد پردارم ز تو اندر جهان   با هزاران ناله و آه و فغان
مرهم ان مرتضی داده با   وین جراحتهای من کرده دوا
کار تو هیچ است چون بنیاد تو هیچ   در جهان هیچی نماندستی تو کیچ
کیچ و مسخ و مرتد و بی دین و کور   با چنین بدبختی رفتی بگور
نیست از ارزنده و از اسلام هیچ   در دو عالم نیست او را کام هیچ
نیست از ارزنده را عقبا دران   بسته از توحید دارد او زبان
نیست از ارزنده دنیا نکو   در ضلالت مانده است ایوان او
هر که از ارسان بن کند   روی خود را از خدا بی تی کند
هر که مظهر را بیند از دوست   تر یزدان خواهدش ترین زشت
هر که مظهر را کند انجای رد   تربت رفتم دوزخ میخورد
از دم تیغ خدا کرد دو چاک   مظهر ما را ازین خواری چه باک

الموری

گر بسوزی و بیندازی ورا   او بدر رو باک چون دارد خدا
با خدا کار خود انجا راست کن   ور نه در دنیا نداری هیچ بن
تو چرا با حق کنی اینجا نزاع   میکنی این روضه رضوان وداع
هر که در حق گشت عاصی وای او   چیستی دوزخ بود ماوای او
هر که در حق گشت عاصی در جهان   تو در دوزاد از دوزخ بدان
ترک کن تو دشمنی اهل دل   تا شوی آزاد از زندان گل
ترک گیر این کار و دیگر دم مزن   تا نگوئیست که هستی کم ز زن
ترک کن از دون مرد خدا   نیست در کل مذاهب این روا
این کسان ننداز بدی برگشته بخت   وین زمان در آتش مانند سخت
در جهان در خویشتن آتش زدند   همچنین مردم درین عالم روند
از بدی کردن نکردی نیک نام   تا کنی حکم از رهی تا ملک شام
از بدان مردان حق بگریختند   با رفیقان نکو آویختند
از بدی میکن تو پرهیزی تمام   تا کنی در عالم علوی مقام
مرد حق این است انچه باشنی   نه برای مرغ وحش تا بنی

ای ز خود غافل شده از راه دوست　　کی بیابی راه را در سوی دوست

ای پسر از حال ما غافل مشو　　تا رهی از کهنه و یابی تو نو

اندر اینجا منکر مردان مباش　　تا نباشی کمتر از کلبان لاش

منکر مرد خدا ملعون بود　　عاقبت حالش تبه گردون بود

گر تو مردی پیروی شرع کن　　بشنو از پیر طریقت این سخن

در حقیقت دوست را بشناس تو　　دور کن از پیش خود وسواس تو

پیش یار خویشتن بنشین دمی　　تا نهد بر دردهایت مرهمی

پیش یار خویشتن بنشسته ام　　در بروی خلق عالم بسته ام

یارم از لطفش جامی داده است　　باب فیضی بر رخم بگشاده است

یارم اینجا از بدان کرده خلاص　　گفت ای عطار رستی مرد خاص

یار با ما همنشین و همزبان است　　در درون دیده ام عین عیان است

یار با ما هست ما را نیست غم　　نعمت حق از نعیمش نیست کم

بر سر خوان دیدم اینجا همه　　نیست رزقهای مرا اینجا کله

تو چرا داری گله از کار خویش　　غافلی اینجا که از کار خویش

بی غم او

من نهم بر توده‌ی خویش پی　　در سیاست این دلم از ریش پی

این دل ریشم چو خون پیوسته است　　با یکی اهل جنون در بسته است

بر دل ریشم نهادی مرهمی　　این زمان دارم از این مرهم دمی

مرهمی دارم برین دل از اله　　به بود از مرهم از ملک شاه

مملکت شاهی هزاران مرهم است　　منکران را همچنین شاهی کم است

تاج شاهی شه نهاده بر سرم　　پادشاهان راست سر پیش درم

پادشاهم در همه روی زمین　　نیست با خلق جهانم هیچ کین

پادشاهی کم ز آزادان کنم　　تاج و تخت ظالمان ویران کنم

من شهی ملک معنی کرده ام　　سروری داد مولی کرده ام

در سلوک سالکانم همزبان　　ذکر ایشان باشدم اندر زبان

همره سالک منم در راه دوست　　شود رین منزل چو من آگاه دوست

هر کجا اسراری بر زبان　　در دلت مخفیش داری همچو جان

این منم در من نظر کن سوی دل　　تا دمی آئی برون از آب و گل

من پر از اسرار خود ار گشته ام　　و ندر و پیوسته است این رشته ام

رشته‌ام پیوسته آل نبی است | ره بر شرع و علم در آنجا که علیست
در طریقت محکم در راه او | سر نهاده بر در درگاه او
واله و دیوانه دست از دو یم | در مقام نیستی هست از دو یم
مرقعی را دیده‌ام شنا خفتم | هستی خود پیش او در یافتم
می نرید اوییم پیریم نیست | حب ملک سنجر و میریم نیست
غیر حیدر نیست ما را پیش رو | جان خود کردیم در جیش کرد
هر کسی راهی بخود پی برده است | وندران راهی که آنان برده است
هر کسی راهی درین ره ساخته | خار غفلت اندر او انداخته
ما مرید حیدر و آل و نیم | مستحیران واله حال و نیم
ره نبرده در رهش وا مانده‌گان | کوشش کن اسمعی از سر سان
راه بی رهبر نبرده کس بدوست | گر تو زین دانسته راهت نکوست
راه بر در رس منزل بدان | تا نمانید راه گم کرده حیان
ره بری گر ره بری یابی جواد | ور نه سر گردان بمانی همچو باد
ره بری دانا گزین ای راه گم | چند گردی چون خری پا ردم

ره بری

ره بری بگزین و پا در ره نه | هستی خود را بآن همراه ده
تا خلاص از رهزن این ره شوی | بر سر بر ملک دانش شه شوی
شه شوی گر شرع دانی همچو تن | میر هی از کفر و از عصیان تن
شرع میدان پوشش دنیا و دینست | رهنمای کاملان صالحین است
شرع باشد همره نیکوی تو | در حقیقت اوست آب روی تو
هر که او از شرع بیرون رفته است | در تن او ان خاک بی سر خفته است
هر که شرع مصطفی را خوار داشت | در ره کوری او چشمش خوار داشت
از شریعت تو قدم منهی برون | تا نگردی غرق این دریای خون
شرع پاش قلعه جسم تو است | وز نکونامی یقین اسم تو است
شرع را از خود نگردانی جدا | تا شوی ایمن از تمام فتنه‌ها
شرع نبود این که حلقان میبرند | در طریق دوست بی جان میبرند
شرع نبود آنکه گردی گرد بد | گفت احمد را کنی اینجای رد
شرع نبود آنکه آزاری دلی | یا بزور دست گیری منقلی
شرع نبود آنکه آری مال جمع | یا خوری خمری بروز و نور شمع

شرع نبود آنکه آری ظلم پیش   یا زنی بر اهل دل آنجای نیش
شرع نبود آنکه کاری تخم بد   یا کنی اهل دلی آنجای رد
شرع نبود آنکه مال اهل دل   اندرین دنیا کنی بر خود بحل
شرع نبود آنکه بفروشی ورا   در حقیقت نیست آئینی ورا
نقره گیری و فروشی چون ارزیش   میدهی بر باد چون خاکسترش
میفروشی دین ز بهر زر همی   می نشینی بر بساط ماتمی
دین بدنیا میفروشی ای پسر   از خداوند کریمی بیخبر
بیخبر از عالم معنی توئی   زانکه داری چشم خود آنجا دوی
دین ز بهر این جهان بر باد رفت   ذکر توحید خدا از یاد رفت
ای فقیرا آنچنانکه شرعی بپرس   ورنه همچون کلب گردی در رس
شرع آنچه کرده در جاه کم   از خدا شرمی بدار ای راه گم
نیستند اهل خلایق در دو کون   از دوئی هستند آنجا لون لون
مرد یکرنگ است خوش همراه ما   اندرین ره خوش دلی دیده خدا
گر خدا خواهی چو ما یکرنگ باش   نه چو نادان کور و احمق دنگ باش

گر خدا

گر خدا خواهی ببینی دوست را   چونکه داری مغز لیکن پوست را
حق شناسی کار اهل حق بود   هر که نشناسد ورا احمق بود
حق شناسی نیست کار احمقان   مرد دانا بایدش در خود نهان
دوست خوانان در جهان باشند پر   لیک نشناسند خرمهره ز در
در دریای یقین نشناختند   خویش را در قعر چه انداختند
در نگر تا تو چرائی در جهان   با که همراهی و با که همعنان
در نگر خود را تو کم در خویش شو   مرهم درد دل درویش شو
در نگر او را ببین سلطان دگر   روی کن در سوی الرحمن دگر
در نگر عیش بعقبت باز کن   با خدا در خلوت خود ناز کن
در نگر نور محمد را ببین   تا کند بر تو ملایک آفرین
تو شدی مست از شراب حرص خویش   زان خوری از دست دونان زخم نیش
گر بصورت آدمی دانه دوی   چیست آنکس کو شناسد حق ز دی
او بود آنکس که حق بشناخته   دین ز بهر درهمی در باخته
ای فقیه آنجا شدی بت پرست   بهر این جیفه کنی آنجا نشست

تا بگیری شاد زینجا در همی / یا خوری لقمه ز خوان بیغمی

دین نباشد راه شرع و دین دوست / رو کنی مغز و روی در سوی پوست

ای شده در جهل آغشته بخون / در درون تا دیده رفته در درون

تو چرا مغرور دنیا گشته / خویشتن را زار و رسوا گشته

درنگر در حال خلق روزگار / کی درین ماتم سر رسی زار زار

ماتمان در ماتم ایشان خورند / چون سگان بر خاک ایشان میبرند

جملگی رفتند اینجا زار زار / همچنین هستی کجا دارد قرار

مایه دنیا ز حسرت ساختند / اه و درد و بلا درد اندر باختند

جملگی رفتند آخر زین جهان / غیر حسرت کس نبرد زین مکان

رو بگردان از همه خلق جهان / تا که اجر گردت اندر امان

انبیا و اولیا بیت در تفقد / در درون گوشت ای دل تا تفقد

درنگر نور ولایت ظاهرست / بر ضمیر سر جانت و کمت

درنگر تو مرغ باغ جنتی / اندرین ویرانه پر از غمی

درنگر خود را غلامی ده ز دهر / ورنه بنوشی درد صد جام زهر

درنگر

درنگر در این جهان بیوفا / چند بازی ترا ای مبتلا

درنگر شاهان ز تخت افتاده اند / سر بجای پای خود بنهاده اند

درنگر کو حشمت درگاه او / جملگی بر دست باد و راه او

درنگر این خواجگان دهر را / رفته اند در این جهان در حسرتا

درنگر ای کور بخت اینجا تو کور / زیر خاکی طعمه ماران و مور

درنگر حالت در آخر چون بود / حسرت از او دلت پرخون بود

درنگر دنیا و دنیادار را بان / همچنین تیری رها کن از کمان

درنگر در این جهان و میر و پاک / همره او خود را نگردانی هلاک

درنگر با راه در اینجاگاه تو / چند با شیطان شوی همراه تو

درنگر دنیا ندارد حالتی / همچو ترکی باشد او در غارتی

درنگر اینجا دکوری دور کن / دیده معنی خود پرنور کن

درنگر ای مرد دانا عاقبت / کمند رو بیدار است نور عافیت

درنگر دانش در اینجا چه کن / ذره از حال خود اندیشه کن

درنگر کور و نابینا مشو / یا چو لنگ بی سر و بی پا مشو

درنگر کوری زخود برداند تو   تا بیابی صحبت بیمار تو
درنگر درویش و لا معنی ببین   تا نمانی کور در روی زمین
درنگر امروز اینجا دیده روز   زانکه فردا نیست ندارد سود سوز
درنگر اندرون دیده است   تا ببینی عین نور دیده است
درنگر امروز آن یارت ببین   بشنو از عطار این دید یقین
درنگر امروز چون روز تو است   کنه پوشیده و زیران نور است
درنگر در خود که نقد اینجا تویی   در ظهور ظاهری پیدا تویی
درنگر امروز و بین بهبود را   در زبان خویشتن بین بود را
درنگر امروز گنج فقر تو   زانکه باشد گنج فقر اینجا نکو
احمد اندر فقر شد تاج سرم   در حقیقت اوست اینجا یاورم
فقر من از اوست اینجای فقیر   زان بزرگ دینم اینجا چون ک
در جهان رفته صدای فقر من   از لسان الغیب بشنو این سخن
چون نشابورم قرارگاه بود   در حرم گاه رضایم راه بود
بر قدا اینجا عشر رفتم بچشم   دشمنان را کنده ام از پوستشم

در حرم یکچند بودم معتکف   تا یقینم گشت سر من عرف
آشنا در آب زمزم بوده ام   راه قدس دوست را پیموده ام
بحر و بر شد چون مدینه منزلم   عرشیان خواست اینجا مقبلم
مشرق و مغرب مقام من بود   ظاهر و باطن بکام من بود
همچو من اینجا ندیده کس بشر   تا بشم اینجای باشد چون قمر
عاقبت کردم به نیشابور جا   او فتاد از من بجانم این ندا
چون رسی در خاک نیشابور تو   بوی فقرم بشنوی از گور تو
فقر میدان زندگی دل بود   از لقای دوست کی غافل بود
فقر پاکی دلست و نور جان   لیک خود را کرده از خلقان نهان
فقر را گفتست شاه اولیا   از منست او زمن شو جدا
رو بفقرم دست زن ای مرد پاک   تا نگردی اندرین دریا هلاک
رو صفای خویش از فقر گیر   تا شوی واقف ز اسرار اسیر
فقر سلطان دلست و شاه تن   نیست در فقری چنین دیگر سخن
چیست ای اهل فقر است مرتضی   فقر را گیر و یاد کن اینجا

فقر را عطار گشته همنشین	ظاهرت را چشم بگشا فقر بین
فقر را عطار گشته همزبان	گوش کن اسرارش اینجا از بیان
چیست اهل فقر عارف هست دل	ای غنی این خواجگی اینجا بهل
خواجگی بگذار درویشی گزین	با فقیران باش اینجا همنشین
همنشین فقر در منزل رسد	چیش او هر دم دو صد مقبل رسد
همنشین فقر در جنت بود	از خدا اعطا و رحمت بود
اغنیا را نیست از حق بهره	کی رسد قابیل را یکقطره
اغنیا را نیست چیش دوست جا	چونکه افتادند در عیش بلا
اغنیا پیوسته زر دارند دوست	چیش ایشان جیفه دنیا نکوست
اغنیا با مال دنیاشان خوشست	مثل حب جاهشان در آتش است
اغنیا را در جهان شیطان سراست	خلعت ره خداشان در براست
اغنیا بسیار کمتر از سگند	روز و شب از بهر لقمه در تکند
اغنیا را نیست از دین بهره	کی چشند از آب کوثر قطره
اغنیا غرقند در دریای کبر	خانمان خویش را گیرد چو صبر

اغنیا

اغنیا دارند با هم مکر و قید	همچو شیطانند اندر مکر و کید
اغنیا موشان گورخانه اند	همچو لکلک بی پر اندر لانه اند
اغنیا را ای پسر بگذار تو	شو از ایشان در جهان بیزار تو
اغنیا را تو مکن همره ز خویش	تا نگردد خواطر و اوقات ریش
اغنیا باشند کوران در جهان	در چنین کوری بمانند در جهان
اغنیا چون موش مانده زیر دام	چون فرس اینجا بکرده لجام
اغنیا دان ریشخند عالمند	از زنان بیوه کر اینجا کمند
اغنیا پیوسته کرده مال جمع	و بدران مانند سوزان تر چو شمع
اغنیا دارند چشت اعتبار	چیش ما باشند کمتر از حمار
اغنیا قوم بدند و بدسرشت	عنصر ایشان مکر شیطان سرشت
اغنیا را چیشوا فرعون بود	چیش بتها بوده ایشان را سجود
اغنیا دین را بدنیا داده اند	زان بدنیا در حرام افتاده اند
اغنیا را سوی جنت راه نیست	در حریم وصلشان راه نیست
اغنیا همچون سگان ماده اند	در پی جیفه دوان افتاده اند

اغنیا را از خدا گردانده اند / این لوح بتان برخوانده اند

اغنیا محروم درگاه ویند / زانکه شیطان را فتاده در چند

اغنیا را مرگ ضد خود کنند / هیچ گر جان فا ایشان برکنند

اغنیا از مرگ و مردان غافلند / چون بتان خویشتن را مایلند

جهل و نادانی و حب این جهان / میبرد کس را بدوزخ بیگمان

زینهار از اغنیا دوری گزین / تا نگردی تو بباکی همنشین

چند گردی تو بگرد اغنیا / رو سیه کرده چو اغنان و غنا

من شدم زین قوم سرگردان خویش / در بحیر گوشه ویران خویش

دارم از این قوم زخم دل بسی / مرهمش ننهاده اینجا که کسی

آنکسی کو مونس دلها بود / در همه منزل درا ما را بود

آنکسی کو یار جمع بیکسانست / گاه ظاهر گشته و گاهی نهانست

درد جانم او دوا کرده بدم / از دلم برداشته صد بار غم

مرهمی بگرفت عطار از حکیم / بود از زخم شفائی بس عظیم

چون شفا از درد و دشمن یافتم / روی از خلق جهان برتافتم

باب

باب فتح از پیش خلقان بسته ایم / همچو شاخ گل ز بستان رسته ایم

دین لسانم را گلایی زان گلست / نغمهائی از زبان بلبلست

باغ دارم از برایت میوه دار / لون لون و رنگ رنگ بیشمار

میوه های خوشگوار از او بخور / ای جوان بشنو تو اینجا پند پیر

چند کنی در گوشه جنبش چو من / تا رهی از دست مشتی اهرمن

کنج خلوت کرده ام در این زمان / نیستم همصحبت این عامیان

شکر یزدان کرده ام اینجا قبول / کوری چشم حسودان چو غول

از پریشانی فکندم دور او / کرده اینجا نا حرم مستور او

هر دمی صد بار شکر دی کنم / نه حساب ساده نی ری کنم

با جهان و با جهانداران نیم / لیک اهل الله را اندر پیم

پیر دا اهل یقینم در جهان / داده این دلدار ما را این نشان

پیر داست عطار زان درویش شد / اهل معنی را بمعنی خویش شد

پیر داست عطار را او رای پرتش / تا بیابی نوش حیاتی از نوش

هر که اینجا پیر و مردان شود / بیشکی در روضه رضوان رود

روضه رضوانست جای اهل دل — تو چه را ماندستی اینجا پا بگل
پای خود درکش قدم در راه نه — گنج معنی در دل آگاه نه
تا دهندت روضه رضوان ترا — لیک باید کرد ترک ماجرا
روضه رضوانست جای عاشقان — بر سر گردون شهای عاشقان
عاشقان اینجا جفای او کشند — جان بیک لحظه فدای او کنند
عاشقان را پیش بین دنیا و دین — تا چو خار دشت نگردای زمین
عاشقی دریاب و مرد کار شو — در نقاب خویش برخوردار شو
عاشقی دریاب و ادراکی نظر — تا بیابی در نقش خود خبر
عاشقی دریاب ادراکی سلام — تا بیابی معنی سر کلام
عاشقی دریاب اینجا همچو من — تا شوی محبوب شاه ذوالمنن
عاشقی دریاب و حال دین بپرس — از سر اخلاص تلقین بپرس
عاشقی دریاب باد یار شو — همچو منصوری ز دوران بردار شو
عاشقی دریاب و شو اسرار دان — تا شود کشف همه سر نهان
عاشقی دریاب ای دنیا طلب — تا بیابی منزل شاه عرب

عاشقی

عاشقی دریاب و کار راز عشق — یکدمی در حال سر خود نگر
عاشقی مردانه خواهم یار خود — تا باو گویم دمی اسرار خود
عاشقی مردانه هم در کار ماست — همنشین دلبر عیار ماست
عاشقی مردانه همدرد نیست — از دو لی ربور سنه او مرد نیست
عاشقی خواهم گذشته از همه — تا کنم با او ازین عالم گله
عاشقی خواهم ز خود نزدیک تر دل — تا ز دود آتش شوم زیر و زبر
عاشقی با این صفت بشناختم — منزلش را در دل خود ساختم
عاشقی عاشق شدم کو مرد عشق — تا شود با با دمی همدرد عشق
درد عشق دوست درمان را کجاست — عاشقان را در جهان سامان کیست
عاشق سرمست سرگردان منم — گاه سایر گشته که حیران منم
عاشقم محو امیر المومنین — بر رسول الله تاج المرسلین
جان بجانان داده ام دل برهم — نیست در دنیا و دینم هیچ غم
ای عزیز من بیا از خویش بر — تا بیابی از صدف اینجای در
ای عزیز من دمی هشیار باش — در جهان و هستیش بیزار باش

ای عزیز من تو لؤلؤ در صدف / چند گردی بر رخ دریا چو کف

در گرفتاری دنیا مانده / همچو شیطان روز درگه رانده

در گرفتاری دنیا دین رود / مرد دنیا زین جهان غمگین رود

در گرفتاری دنیا جان دهی / لاجرم آنجا بی ایمان روی

اینجهان دارد پسی همچون باد / خاک شاهان را پسی داده بباد

جمله نوشیده‌اند جام موت را / کس ندیده‌اند یقین این فوت را

جای باشش نیست این دنیای دون / بگذر از وی چند باشی در جنون

با چنین کس زندگانی میکنی / آتشی در حاصل خود میزنی

ای پسر بسیار در دنیا مپیچ / زانکه دارد او بدست خویش هیچ

چون سبد پر آب باشد در جهان / چون برون آیی نبینی قطره زان

میروی در سوی آب تشنه لب / تا بریزد خونت اندر عین تب

چون بمیری در غم آن آب زود / جز زیان ای دل نداری هیچ سود

در زیان رفتی و سودت این بود / اندرین منزل ترا کی دین بود

دین نداری گر درم گیری بدست / چند گویم با تو اندر هم پرست

درم دنیا

درهم دنیا تو گردی جمع پر / این زمان برخیزد و بر بالاش بر

چون بمیری آن نصیب دیگران / پیش اهل دل بدین معنی عیان

میخوری نعمت مال و لعنت بتو باد / در چنین تکبیر اندازد تو یاد

لعنت حق اغنیا را از خداست / دوزخ آن قوم ایشان را سزاست

هر که در حب جهان رفت از جهان / تو ورا آزاد از دوزخ مدان

هر که دنیا را جهان دل بسته است / خویشتن را با کافران پیوسته است

هر که سوی اینجهان بگشاد چشم / او بکوری میدهد بر باد چشم

چشم بگشا کاسه‌های سر ببین / همچو قارونی گرفته این زمین

اهل دنیا را نه ایمان نه خداست / این دو روز زندگانیشان هباست

اهل دنیا خمر کینه خورده اند / در چنین مستی دنیا مرده اند

غم مخور دنیا فراوان دیده اند / رشته ایشان ز خود ببریده اند

ای پسر شو مست تو می را ببین / چند گویم دوری از خلقان گزین

اهل دنیا را بود دنیا رفیق / گشته گردند زین رفیق ای شفیق

چند گویم وارهٔ خود شو دمی / بر جراحتهای خود نه مرهمی

تو برون رفتی ز راه اهل دل　　همچو قارون رفته در زیر گل

میروی نادان ز دنیا خوار و زار　　چون نکردی از برای خود تو کار

کار عقبا را نکردی راست تو　　زان بماندستی تو سرگردان چو گو

راه مردان را نرفتی یکدمی　　نه ز تو سوز دردان را مرهمی

کی ز تو خشنود اهل دل بود　　چون تو در جب رواق گل بود

مسندت اندر جهی در خاکدان　　بر سر مسند نگفتی چون زنان

چون زنان تو خوب شیوه کرده　　گاه چون حیران بزیر پرده

خویشرا در پرورش داری بسی　　کی کنی اینجا تو پروای کسی

ای بجود مغرور در کبر و منی　　دم بدم در اینجهان جانی کنی

میرهوا از دست این دنیا کثیف　　میکشد شیطان ترا در زیر سیف

با سیه دل راست ناید گفتن　　سالها گر گوئیش اینجا سخن

آن سیه رو نشنود گفتار دوست　　روی او و دیدن در اینجا نانکوست

روی جمله اغنیا میدان تو شوم　　بر فقیران میکنند اینجا هجوم

با فقیران بر کنند اینجا نگاه　　جمله مردودان درگاه اله

با فقیران

با فقیران رنگ دارند از حسد　　جان درویشان برانداز حسد

اینچنین افعال پیدا کرده اند　　خویشرا بدحال و رسوا کرده اند

تو بافعال بدت درمانده　　بر مثال اهل خسر درمانده

از بدی کس را مراد دین نشد　　زانکه از بد دور او غمگین نشد

بد بود افعال شیطان یقین　　گر تو مردی از بدی دوری گزین

بد فعالی دارد اینجا کاو سترگ　　میدراند او کسان را همچو گرگ

بد فعالی دارد اینجا کاو مار　　میزند او نیش و دندان همچو مار

بر فقیران نیش و دندان میزند　　در بر جان عزیزان مینهد

گر تو مردی بر رهی برد و ره نه　　تا وهی نانی بدست مرده ده

رو مرد و دردمندان را زار　　تا بگیری حور جنت در کنار

ورنه چون اهل جهان درمانده　　همچو شیطان تو ز درگه رانده

اهل دنیا سر بسر افسرده اند　　در طریق یار ما وامانده اند

هیچ در دنیا تو دیدی ای کسی　　کو ندارد در جهان دل بسی

هیچ کس دیدی برون زاو دگر　　غیر او و انتها عشرای متقی

من چو ایشان ترک دنیا کرده‌ام / لی با ایشان هویدا برده‌ام
لیک حیرت دارم از افلاک تن / کو چرا در بر کند هردم کفن
ما درین سر زار و حیران اندیم / چشم بر دیدار جانان دوخته اندیم
ما درین دم اکنیم از سر دوست / زان ز بحر دوست آب ما کجاست
ما درین دم اکنیم از دید یار / نیستیم ار چه بر و ما در شمار
ما به پیش یار مقبول اندیم / پیر و استاد مقبول اندیم
ما بدان نیستیم آن دلدار را / تو مباش انجای در انکار را
تو مشو منکر بعقش دوست بین / روغن مغزی زیر پوست بین
نیست اندر مذهب رندان بدی / دور کن از خویشتن انجا تو بی
از برای خویش شو انجا پدر / تا بیابی از کلیم حق نظر
هر که از پیر طریقت ره نیافت / او خدای را حکیم و رحمن شناخت
هر که او پیری ندارد در جهان / او ندارد پیش اهل الله جان
هر که با پیری ندارد اعتقاد / داده است ایمان خود را بباد
پیر باید در طریقت همچو من / سر فدای دوست کرده بلکه تن

پیر باید

پیر باید در شریعت اوستاد / ورنه استاد ایمان شد بباد
پیر باید در شریعت محکم / تا بود در خلوت دل محرم
پیر باید کو شریعت رو بود / در طریقت همچو ماه نو بود
پیر باید راه دان و راه بر / تا نبیند از وی کسی را در سقر
پیر باید در طریق مرتضی / تا دهد آیینه را جلا
انچنین پیری بود لایق ترا / بشنو این گفتار خوب انجا ترا
پیر را هر کو نیابد در جهان / رو بسان اغیب گیر و شو روان
تا بیابی پیر خود را در نقش / راه یابی سوی رب العالمین
داد امید از ملک از نام جهان / کرده اسرار دو عالم را زبان
هر که دارد ترک پیرش کن کنم / چون رفیق این کمی دارش منم
اندرین دیر یم یار دوش او / عور یار خسته دلریش او
نه درین دیر فنا خود اندم / کین همه لاف ولایت میزنم
او بیاورده مرا خود کو بداد / خویش را کم دارد و خود خوانداد
گاه ظاهر گاه باطن در دلست / گاه سردار شریعت منزل است

گاه سلطان است در لشکر کشی | گاه قهار است در لشکر کشی
گاه مجنون است پیش عاقلان | گاه چون تیر است در سوی کمان
گاه شمشیر است در قتل آمده | گاه در دریای خون غسل آمده
گاه میدوزد ز بهر خود کفن | گاه چون منصور بر دار و رسن
گاه بنویسد ز خون خود کتاب | گاه در دریا رود همچون سحاب
گاه با دریا سخن گوید چو موج | گاه با ابری در آید سوی اوج
گاه بردارد سرو که سر دهد | گاه سیر رج را دختر دهند
گاه زنجیری ز غم بر پا نهد | که قدم چون نوح در دریا نهد
گاه ویران میکند دنیا چو نوح | گاه موسی می شود گاه روح
گاه دنیا میکند ارشی | گاه دوری میکند تماشی
گاه ویران میکند اباد خویش | گاه مرهم می نهد بر زخم خویش
گاه در پرده صدای نی کند | گاه مستان را خمی پر می کند
گاه آتش میزند بر عاشقان | گاه معشوقی در آرد در میان
گاه دست خویش بر سر میزند | گاه پای خویش بر در میزند

گاه

گاه با الیاس گوید بحر کو | گاه با ادریس گوید بحر جو
گاه با یونس با ماهی در سخن | گاه با یوسف درون چاه تن
گاه چون احمد بخاری جا کند | گاه صدیقش بیاری میزند
گاه چون حیدر در خیبر کند | گاه در محرابش آن خنجر زند
گاه گوید با شهید کربلا | غسل کن از خون انجا چه ما
گاه گوید با امام هشتمین | خواجه خود خویشتن انجا ببین
گاه پیدا است وگه با دادگر | گاه خورشید است گه گشته قمر
گاه بنهاده است پای دار سر | گاه کرده شق بانگشتی قمر
گاه سر را گوی میدان میکند | گاه قد را سرو چوگان میکند
گاه یوسف را خریدار آورد | گاه منصوری بردار آورد
گاه طفل حیدرا گویا کند | گاه کوری بی بصر بینا کند
گاه سلطان را در اندازد ز تخت | گاه مفلس را دهد از گنج بخت
گاه کنج خلوتی افتاده است | گاه باب دیر را بگشاده است
گاه سنگ مکه بر دل میزند | گاه غار قدس را منزل کند

گاه پیر او زده بیرون　　گاه شهر لوط کرده سرنگون
گاه سوزد خرمن صد شاه را　　گاه آرد بهر پیری راه را
گاه بیدار است شبها تا سحر　　گاه مست خواب خون خورده جگر
گاه در سیر است چون سیارگان　　گاه در کنجی نشسته بی زبان
گاه چون یونس بحوتی همنشین　　گاه چون موسی بخضر راه بین
گاه در معراج احمد را رفیق　　گاه سنگ خاره را کرده عقیق
گاه داده مرتضی را سر عجب　　گاه گفته طاهری از گل عیب
گاه دلداری اهل دل کند　　گاه از خون تن او گل کند
گاه با نور دو چشم مصطفی　　میخورد آبی ز خون کربلا
گاه با عطار خشم آلوده است　　گاه در جان و دلش چون باده است
گاه با عطار دارد شفقتی　　گاه بر خوانش نهد بر نعمتی
گاه همراهش توئی در هر بلا　　گاه در دستش کنی اینجا دوا
غیر تو در منزل او نیست کس　　دم ز تو دارد در اینجا چون نفس
ای پسر غیری نمی بینم ترا　　تا بگویم شرح حال خود بیا

بغر

غیری بینم ازین پیغمبری　　اندرین تیره مکان و رفقتی
ای خدا خوان تو خدا نشناختی　　خویش را چون جاهلان درباختی
کل شئ هالک نشنیده　　تو چرا خود را ازو ببریده
ای پسر در جهل ماندی تا ابد　　چون نداشتی تو اسرار صمد
رو کنی بر دو خدا را در جهان　　لاجرم گیرد ترا کت ای لسان
وای بر آنکس که او آرد کنند　　بیخ اشجار دل خود برکنند
پرده بردار از رخ چون ماه تو　　تا ببینی وجه الا الله تو
وای بر آنکس که او را دوست راند　　در درون هاویه خواهد بماند
تو نمی خواهد دست اینجا یار بد　　توبه کن زود و بشو سوی احد
تا خلاصی یابی از این جاهلی　　لیک باید ترک کردن کاهلی
کاهلی کار زن و مردان طاق　　گفته ام با تو بسی در این لسان
چند گویم ترک کن خود رؤیت　　دیگر از آن ظلمت و برگو هیت
چند گویم با تو بشنو پند من　　همچو من کن پاره اینجا کفن
تو نکردی گوش نی پیغمبر　　کی بماند از تو اینجا که اثر

تو گر بوجهلی اندر جاهلی   نشنوی یکبار گفت فاضلی
پند اهل فضل را در گوش گیر   با خود آ و یک زمانی هوش گیر
رد مکن گفتار پیر خویش را   بر خود اینجا که بزن این نیش را
گفت پیر خویش را از جان شنو   با چنین اسرار بی پایان گرو
تا بیابی منفعت از وی بسی   وارهی از دیدن خار و خسی
ای پسر بشنو تو راز سر دوست   کین همه معنی که میگویم از اوست
تو ببین عطار را اندر میان   گر همی گوید ز اسرار نهان
من در این دیدم زبان وارد دوست   گر زبان میدانی این معنی نکوست
من درین جا اندر ستم پیش ازین   زان شدستم اندر اینجا پیش بین
اندرو فهمم ز بهر دوست بود   نه ز بهر این رگ و این پوست بود
من در این ز بهر فنا افتاده ام   عارفان را جام معنی داده ام
من درین دیر فنا مست و دیم   شاه باز قدرت دست و دیم
من درین دیر فنا گشتم فنا   زان فنا دارم در اینجا که بقا
تا فنائیم و بقائیم و عیان   آمده از بهر کاری در جهان

ما سلامت

ما سلامت ما سلامت با خطر   اهل بدعت چون شده بیخاد سر
بار ایشان را بچاه افکنده ایم   باب فتح ملکشان برکنده ایم
ما ازین دنیا چو بیرون میرویم   سوی جانان مست و مجنون میرویم
سوی جانان ما قصاص را رد کنیم   بعد از آن در هاویه شان افکنیم
در حقیقت قتل این مردم رواست   چون زر و دینارشان اینجا خطاست
زر پرستان کافران مطلقند   در حقیقت دور مانده از حقند
تو خدا را میشناسی در زبان   لیک غافل گشته از دید جان
تو خدا را میشناسی در سخن   غافلی از سر دلدار کهن
تو خدا را میشناسی حق شناس   گر بدونی آدمی از روی قیاس
تو ز خود برخیز و آنگه حق بدان   تا شوی شایسته روحانیان
در رهان ما شده پنهان ظهور   زان جهت غرقیم در دریای نور
چشم بگشا گر نه کوری ای بخس   که ترا پرده است آن آب ارس
چشم بگشا نیست کوران دیده است   یا مگر چیز خفی است بر گردیده است
چشم بگشا در رسانم کن نظر   وز لسان دیگران میکن حذر

درجهان پیوسته شد گفتار بر — سنت خرمهره در انجا به در
درجهان پیوسته شد جنبهای کر — از جهان و از عیان زید دگر
درجهان بسیار دیدستم کتاب — عاجزم انجا ز شرح آن حساب
درجهان بسیار دیدم مدرسه — چند پرسخند دروی مسخره
درجهان بسیار شنیدم سخن — از زبان ناقف و پیر کهن
جمله از تحصیل ظاهر گشته گیج — زان زده زخویشتن صد تاب و پیچ
گشته سرگردان وقت آن کلان — در چنین اندکی داده روان
جمله از حال حقیقت بیخبر — گشته سرگردان ز فکر خیر و شر
از حقیقت ذره ای واقف چند — بر جیفه طالبان را در چند
جاه و منصب خواسته همچون عوام — مرغ حیلت را گرفته زیر دام
اصطلاح نحو صرف و هرچه هست — نیک دانسته حقیقه اندر لغت
لیک از علم حقیقت بهره نه — در چنین بحر حیاتی قطره نه
علم حق را نیست پایانی بدان — خویشتن را کن درین دریا نهان
در حقیقی انجا جمال دوست بین — بگذر از صورت نه اینجا پوست بین
در شریعت باش دانا همچو من — تا بتو گردد عیان اسرار تن

دانش

علم دانش از شریعت اندراست — راه این بینش طریقت اندراست
صورت بینش حقیقت دوست است — نه صورت نه مغز و نه هم پوست است
از در شرع اندر آی دوست بین — تا کند عطار بر تو آفرین
در شریعت رو خداشناس باش — پوشش بر قد حقیقت این لباس
در حقیقت پاک باش از عیب تو — تا شوی واقف ز سر غیب تو
خویش را چون من در اینجا کن شناس — تا بپوشی همچو خضر اینجا لباس
لاف معنی اندر اینجا که مکار — از فغان و ناله جمعی خمار
لاف دانش میزنم اندر سخن — گر تو مردی لاف مردی فهم کن
در سخن همتا ندارم در جهان — از لسان الغیب بشنو این بیان
در لسان الغیب نطق و دستم — مغز اسرار دل پر پوستم
بشنو از من تو کتاب دل بخوان — تا شود حاصل ترا دید لسان
رو کتابی گیر از معنی دل — علم صورت را در اینجا که جهل
رو کتابی گیر از علم طریق — تا شوی با عیسی مریم رفیق
رو کتابی گیر از علم الست — بگذر از گفتار خویش و علم پست

رو کتابی گیر از علم سخا … تا شود حاجات تو اینجا روا
رو کتابی گیر از شرح لسان … تا شود کشف یقینت بیگمان
رو کتاب خوان که اسمش مظهر است … گوهر دریای علم حیدر است
رو کتاب گیر در کنج خلوتی … تا ز فیض دوست یابی وحدتی
رو کتابی گیر در ایمان خویش … بر نگردی از سر پیمان خویش
رو کتابی گیر ختم دوست کن … نه نظر در صورت این پوست کن
رو کتاب گیر از کشف الغطا … کان بود درد ترا اینجا دوا
ختم سر غیب بر عطار شد … چونکه از خواب گران بیدار شد
ختم کردم بر کتاب غیب خویش … چون در و ذره ندیدم عیب خویش
این کتاب من شده ختم الکتاب … ایدر او را از ضمیر دل خطاب
ختم کردم بر لسان الغیب من … چونکه بهتر زو نگفتم من سخن
ختم کردم ختم گفتن بر من است … این سخن خود چون در اینجا روشن است
ختم کردم کس نباشد مرد من … کس نبیند اندرین ره گرد من
علم من برای لسان الغیب شد … همچو مهدی غایب از هر عیب شد

سالها ماند بدنیا این لسان … سر غیب او بماند در کمان
این لسان الغیب عرش اکبر است … از کلام و از حدیث مرسل است
همچو بلبل دارد اینجا که فغان … از کتاب مرتضی دارد بیان
در کلام و از حدیث از شفا … میکند اینجا حکایت با شما
سالها ماند بدنیا این سخن … دائما دارد راز او سر کهن
عارفان یابند اینجا بهره او … آب رحمت دار اینجا که بجو
گر ترا چشمست روشن کن نظر … تا شوی واقف بر اسرار ای پسر
من ترا چشم یقین بگشاده ام … سر اسرار لسانت داده ام
من ترا امید دست پیغام دلم … بر یقین سرت اینجا کامسلم
دانش من از کتاب سر من … همچو روی احمد مرسل نکوست
گر ترا چشمست اینجا بر گشا … تا ببینی راز او کشف الغطا
دانش من از کتاب مرتضی است … ظاهر و باطن لقای مرتضاست
در لسان من علی گفته سخن … ای جوان گر فهم داری گوش کن
گوش کن گفتار شاه اولیا … تا بیابی همچو بیماران شفا

کوش کن گفتار سر غیب دوست　　غیب این گفتار است اینجا که گوست
کوش کن تا گوشه جنت دهند　　صد هزاران بحر رحمت دهند
کوش کن تا چشم بینا گردت　　در درون دل هویدا گردت
کوش کن در گوشه خلوت دمی　　تا زدار دخانه یا پی سر همی
کوش کن اینو چش [illegible]　　پیش از ان کز قالبت سازند گل
کوش کن [illegible]　　انچه گفتم ای پسر در این نشان
کوش کن گفتار مردان خدا　　تا شود دور از تو اینجا که بلا
کوش کن گر هوش داری در دو　　در میانش گیر اینجا بهره
کوش کن گر تو بخواهی کوثرش　　گیر این باده ز دست حیدرش
گوشه گیر و کوش در درویشیش　　تا نمانی در دم زنگار نیش
گوشه گیر و نوش کن این جام می　　زانکه جنبادی بدارد حکم کی
هر که گوشه کرد خلوتگاه خویش　　نوش را کرده خلاص از زهر نیش
کنج خلوت خوی کرده باده دق　　مرد دانا کرده ترک از خویش و خلق
مرد دانا ترک خلقان کرده است　　پی درین وادی بیابان برده است

مرد دانا

مرد دانا نیست خلقان را رفیق　　سر نهاده بر سر راه طریق
از طریق خلق او بگسسته است　　با رفیق جاودان بنشسته است
در توکل پای در دامن کشد　　چون خضر آن نه بار خارتن کشد
گوشه عزلت کنند اینجا قبول　　این بود میراث او را از رسول
ای پسر زنهار ترک جاه کن　　خویشتن را محرم درگاه کن
زینهار از فقر گردان روی پیش　　تا رهی از دردای انکار خویش
ترک کن این گمرهی و قید را　　وا ره از گمراه گرو هم دغا
چند گردی گرد این دنیا چو سگ　　عاقبت سنگت زند اینجا فلک
ور بر سنگ سگ وی هلاک　　پایمال خلق میمانی چو خاک
پر نصیحت کردمت از نیک و بد　　لیک گردی گفته ام اینجا تو رد
من سخندان کلام داودم　　مصطفی گشته است اینجا یاورم
آدم ثانیست اسرار دلم　　بر یقین دید جانان کاملم
در سخن اینجا مسلم آدمم　　زانکه چون میراث آدم آمدم
آدم معنی و سر راز ما　　زیر پرده کرده ام آواز ما

او هم اندر لسان الغیب دوست　　در همه دیدار دید ملکوت

آدم معنیم خوانده مرتضی　　از می معنیم مستند اولیا

فیض من عام است بر خلق جهان　　گفته‌ام از بهر مردم این لسان

فیض من دارند مردان خدا　　جستشان حاجات کل گشته روا

این در علمم علی بگشاده است　　در ولایت شهر بابم داده است

بنده را داده دهیان این لسان　　تا کنم فاش هر دو سر نهان

بنده را داده کمال بی زوال　　گر تو دانائی بکن از من سوال

سر اسرار سلونی گفته‌ام　　در اسرار علی را سفته‌ام

از لسان او کنم اینجا بیان　　این بیان بشنو تو از من ای جوان

در لسان الغیب او گویا نیم　　در عیان دیدار او بینا نیم

گفته با من از لسان الغیب راز　　بعد من این در تو کن اینجا باز

تو لسان اهل رازی در جهان　　این حقیقت کرد [illegible] تو بیان

گوی در میدان این انداز تو　　در بردی اهل دین [illegible] تو

رو خوارج را نکو بردار کن　　تا شود از جیش خورشید تو لون

تو بزرگ

تو بزرگ دین مائی در جهان　　زنده از مائی و با مائی عیان

رو فرید الدین ازین خلقان گریز　　خاک این دیوانه را اینجا بریز

چون شنیدم این سخن از مرتضی　　کردم این دنیای دون از خود جدا

هستی خود را ز خود انداختم　　خانه دل را از او پرداختم

در زدم آتش بخرمنگاه کبر　　لوح دنیا را کشیدم خط جبر

تو ز من غافل مشو چون مشرکان　　زانکه دارم از نهان شاهی نشان

گرچه در صورت حقیرم هم فقیر　　گشته‌ام در دست این دنیا اسیر

در یقین سر جانم کن نظر　　تا شود روشن دلت همچون قمر

سالها خواهم زدن این کوس فقر　　از فراز عرش تا نزدیک قعر

سالها باشم بیاران همزبان　　در چنین صورت نباشم بی نشان

صورتم را در لسان الغیب بین　　اندرین معنی ولا با او نشین

بشنو از من خوش حدیثی همچو در　　تا شود روشن ضمیرت همچو خور

پاک شو تا پاک یابی پاک باز　　در درون تو بتی بشکناز

پاک شو چون زر خالص ای جوان　　ورنه دارد ذمت به بوته همرهان

زر قلابی نیاید هیچ کار   زانکه را در دست باشد گشته خوار
زر که از زندش چو قلب آید بدام   چون تو قلبی دور شو با تو بدم
در نیاز اینجا سرت بر خاک نه   پای همت بر سر افلاک نه
در نیاز اینجا تو جان و دل بباز   در درون بوته تقوی گداز
در نیاز آید دست باشی و درد بند   تا نباشی همچنان پر تاب بند
در نیاز اینجا غازی باش تو   همچو محمودی ایازی باش تو
در نیاز اینجا غاز و دست کن   فکر مغز و صورت این پوست کن
در نیاز اینجا خداشناس باش   نه براه این عوام الناس باش
در نیاز اینجا شریعت را بدان   تا نباشی همنشین عامیان
در نیاز آید دل تحمل کن بدر   تا نمیری در درون نار و نور
در نیاز اینجا و لا میباش تو   تخم بودی در کرم میباش تو
در نیاز رو دردمندان کن نظر   تا ز سر حالشان یابی خبر
در نیاز دردمندان حق بود   و ندرین دریا بسی زورق بود
در نیاز اینجا بیابی کام خویش   وا رهی از هستی ناکام خویش

در نیاز

در نیاز اینجا محمد دید دوست   بهترین آفرینش چون هموست
در نیاز اینجا علی جان باخته   تا یقین جان جان نشناخته
در نیاز اینجا تمام اولیا   سر نهاده بر سر راه فنا
در نیاز اینجا فریدالدین رسید   چون رخ زیبای جانان را بدید
در نیاز آید دل تو نیایت جان   گر کنی ترک مطامع همچنان
در نیاز آید دل شوی مرد خدا   گر شکستی تن بریزی دوغ را
در نیاز اینجا منم دل باخته   وین نشان از ما سر اینجا یافته
در نیاز اینجا شدم دانای راز   لاجرم از خلق گشتم سرفراز
در نیاز افروختم شمع جهان   فتنه از دست این آخر زمان
در نیازت آفتاب قدرتم   بر سرت همچون همای نصرتم
در نیاز اینجا جهان را سیر کن   هم بقدر خویش اینجا خیر کن
در نیاز اینجا بری آن گوی را   سوی خمخانه بری این سوی را
در نیازت داده ام اینجا بهشت   چون تو کردی ترک این اعمال زشت
در نیازت باب وی بگشاید است   تا در گیتی بمردی زاید است

در نیاز اینجا شده مستی در گذار / با چنین دردی دلا اینجا بساز
در نیازم همرهان نزدیک یار / در چنین حالت شدستم بیقرار
در نیازم پیش ناز دلبران / گر تو داری عقل این معنی بدان
در نیازم سر نهم بر پای او / نیست جز در این سرم سودای او
در نیاز است و به پرسش آن جوان / خیر و شر شیخ صنعان را بدان
در نیاز است پیش یوسف عزیز / عشق پیدا کن اگر داری تمیز
در نیاز است آسمان و هم زمین / پیش ذات پاک رب العالمین
در نیاز است آنچه اینجا دیده / تو نیاز این فنا نشنیده
در فنا بیند همه آخر بدان / در بقا رو سوره اسرا بخوان
ای پسر اینجا فنای خویش جو / چون بقای بی فنا خود نگو
ای پسر بشناس خود را چیستی / و اندر این عالم برای کیستی
آنچه او میگویت اینجای پند / نشنوی پند پدر گردی تو بند
ای پسر یکدم بحال خویش آ / تو بنور چشم دل آشنا
ای پسر تو چند باشی مرده دل / اینچنین مرده دل اینجا بهل

ای پسر

ای پسر این هست حال اهل راز / باب جز خضر کن بر خویش باز
ای پسر از لذت دنیا ببر / کیسه معنیت را پر کن ز در
ای پسر فکر مکان خویش کن / این بیان ذکر لسان خویش کن
ای پسر فکری بکن اینجای تو / پیش از آن وقتی که باشد وای تو
ای پسر هر چند داری سروری / تو تهی دستی از این دنیا روی
ای پسر سلطان دنیا مفلسست / گر همی خواهی از او بردار دست
ای پسر دنیا کند زهرت بکام / نعمت خود را کند بر تو حرام
ای پسر دیدی سلاطین جهان / یک کفن رفتند بیرون زین مکان
ای پسر دیدی جهان بگذاشتند / تخم عدل و داد نه دردی کاشتند
ای پسر از این جهان بری بگیر / تا شود در آن جهانت دستگیر
ای پسر دنیا بدست ذکر او / ترک او گیر و مترس از مکر او
ای پسر دل از دنیا کن جوش / تا کنی تر این لبت را از لبش
ای پسر از خود رها کن آنجهان / تا نیفتی در عذاب جاودان
ای پسر دل از دنیا داده / همچو کوران اندر او افتاده

ای پسر چندین نصیحت کردمت بر لب آب حیاتی بردمت

ای پسر پند فقیران گوش کن شربتی از جام اینجا نوش کن

ای پسر دنیا سر خلقان خورد زیر خاک تیره بی ایمان برد

ای پسر عبرت بکن طایع درد بشنو از من این نصیحت را نکو

ای پسر اینجا نه جای بامشش است اهل حق را اندرو کی نازش است

ای پسر خود را درو ضایع مکن غیر این نبود مرا با تو سخن

ای پسر اسباب دنیا تو مدان اندرین ویرانه همچون بومدان

ای پسر دنیا ترا مغز غرورست همچو سگی چون ستاده بر درست

ای پسر این لقمه از حلقت فکن کو ترا چون زهر باشد در دهن

ای پسر با سگ همخانه مشو چونکه هشیاری تو دیوانه مشو

ای پسر سستند اهل اینجهان خویش را دیده بی ریسمان

ای پسر خود تو زخمی میزنی همچنین زخمی ندارد مرهمی

ای پسر از حال خود غافل مشو در کتاب جهل خود کامل مشو

ای پسر کشتی تو مرده درکون همچو شیطان کشته اینجا زبون

ای پسر

ای پسر ترکی بکن از ننگ دهر کو چو تو کشته بسی اینجا بزهر

ای پسر زین ترک باشی زنده دل گر درین ویرانه ننهی پا بگل

ای پسر ترک بود بنیاد خیر در چنین ترکی بکن اینجا تو سیر

ای پسر دیدی جهان داران شوم بهر دنیا گاه سخت و گاه موم

ای پسر دنیا بخواهد سوختن دارد این شعله بسی افروختن

ای پسر در پای پیری ده تو جان تا چو خضر اینجا بمانی جاودان

ای پسر بر آشنائی نه تو سر تاج شاهی را از آن خانه بخر

صاحب اینخانه را میکن سجود تا بهینی در تن آتش تو دود

صاحبخانه ترا داده است جان بر عکس این صورت خود از نهان

صاحبخانه ترا اندر برست دولت شاهیت با تاج سرست

صاحب اینخانه را نشناختی خویشتن را در بدر انداختی

صاحب اینخانه جانت میدهد در جهان سر سلامت میدهد

بشنو از من همنشین یار شو نه ز بهر درهمی بیمار شو

ترک کن حب جهان دورداد کنه درین جا که نباشی مرد داد

زیر دیوارش بسی بی مایه
زان ندارد بهره جنت سایه

اندرین دردی بماندی زار و خوار
چند کنی خود را ازین لذت مدار

اندرین دردی بماندی ای فقیر
چون بهشت نیست اینجا که مپیر

در درون درد رفتی از جهان
بر تو دارد صد شرف اینجاکهان

هست حیوان بهتر از زانکس که او
با فقیران کرده اینجا گفتگو

ما فقیرانیم مثل اهل بند
همچو صیدی او فتاده در کمند

ما فقیران کرده زین دنیا کنار
نیست ما را در فقیری اختیار

ما فقیرانیم شاهی زان ماست
دیو و جن و انس در فرمان ماست

ما فقیرانیم و سلطانی کنیم
نه مثال اغنیا جانی کنیم

ما فقیرانیم سر بر خاک راه
نه زکس امید لقمه نه پناه

ما فقیرانیم افتاده بغم
در چنین غم کو بود ما را الم

ما فقیرانیم دهان در باخته
زین سبب همت در دین ره باخته

ما فقیرانیم همچو بابا خویش
کس زما اینجا نکشته سینه ریش

ما فقیرانیم دو تو در باب ماست
هستی دنیا به پیش ما هباست

ما فقرانیم

ما فقیرانیم کو روشن دلی
تا فقیران را رساند حاصلی

ما فقیرانیم داود سلطان ماست
زان سبب جایم چو عیسی بر سماست

ما فقیرانیم در دنیا بفقر
فارغیم از زید و خالد عمرو بکر

ما فقیرانیم سرگردان دوست
در نگر کین کوی از میدان اوست

ما فقیرانیم دوران در بر ماست
زین سبب این جبه تن چون جاماست

ما فقیرانیم ملعون برو
کانچه با ما کرده ای اینجا بگو

ما فقیرانیم از ما دور شو
گر تو آزاردست ما را نو بنو

ما فقیرانیم پر درویش حال
در خلایق یافته بر گوشمال

ما فقیرانیم کو اهل دلی
تا کند حل بر فقیری مشکلی

ما فقیرانیم وارسته زخویش
دیده احوال خود اینجاگاه پیش

ما فقیرانیم از زندان خلاص
چون شنیدستیم پند مرد خاص

ما فقیرانیم از دارد و کون
نه خبر اینجا ز صورت نه ز لون

در بلا ماییم حکم ما بلاست
مرد این میدان ما دیا کجاست

ما بلا پرور زمانه دیده ایم
این زمان گنجی از و برگزیده ایم

چون بلای دوست اینجا نعمت است	خوردن او از کمال همت است
همت عطار بگرفته جهان	کور مادرزاد محروم است از آن
همت عطار چون دریا بود	نوح دانا را ره پایاب بود
همت عطار بگرفته زمین	با ملایک گشته اینجا همنشین
همت عطار اندر این نشان	کو ز انفاس خوشش در جانیان
همت عطار داری با تو گو	گوی ازین میدان ابا پهلوا گو
مرد همت دارد اندر همتم	او نگرداند در اینجا قیمتم
مرد میخواهم که با مردی رود	نه ازین میدان بنامردی رود
مرد میخواهم ازین میدان سوار	تا برآرد از دل بیدین دمار
مرد میخواهم ازین دنیای دون	بگذرد از وی بچشم پر ز خون
مرد میخواهم که جان بازد چو من	اسب همت گرم او تازد چو من
مرد میخواهم که در دین جان دهد	نه بشیطان لعین ایمان دهد
مرد میخواهم که باشد چون فرید	تا بداند حالت وعد و وعید
مرد میخواهم که گویم راز دل	با من اینجا که شود انباز دل

مرد میخواهم

مرد میخواهم کزین مردان برد	اندرین میدان کند با خود نبرد
مرد میخواهم چو حیدر در جهان	جان فدا کرده ز بهر جان جان
مرد میخواهم ز سر برخواسته	روضهٔ جنت ز اسرار آرسته
مرد میخواهم که شرعش محکم است	در طریق راه سبحان محرم است
مرد میخواهم براه مرتضی	تا ببیند او جمال مصطفی
مرد میخواهم ز خود آزاد و فرد	تا برآرد از دل دریاش گرد
مرد میخواهم که فرد آید برون	تا کند این دار گردان سرنگون
مرد میخواهم که باشد مرد جو	نه چو خردان گیر اندر رنگ و بو
رو که تو مرد چنین میدان نه	همچو گوی در خم چوگان نه
رو که در تو پند ما نگرفت جا	خویشتن ناکرده از ما جدا
رو که در تو نیست بنیاد نکو	همچو حیوانی مرید این گلو
تا سنت نبود دگر کار ای پسر	چونکه از عالم شدستی بیخبر
تا سنت حالی در این عالم نماند	تیغ عزرائیل خواهد بر تو راند
بعد از آن تن مالک دوزخ ملاب	میکشند اینجای از بهر جواب

تو بالک جیسپاری جان خویش — کرده رخنه در این ایمان خویش
تو ازین دنیا برون رفتی چنین — با ابو الخناس گشتی همنشین
تو ازین منزل برون رفتی چو گبر — در بلای او نکردی هیچ صبر
تو ازین میدان برون رفتی چنین — خویش را در آتش افکندی چنین
تو ازین دنیا نبردی جز عذاب — دل ز سوزشت در آتش کباب
تو بجان خویشتن سرگشته — از طریق شرع چون برگشته
کی شریعت گفته دنیائی نکوست — اولیا راکی چنین آئی نکوست
گفته احمد اندرین معنی عیان — طالب دنیا بود همچون سگان
جیفه دنیا نداری دوست تو — تا نسوزی در درون پوست تو
اولیا کردند ترک این جهان — کی نهاده کاسه بر روی خوان
دیگه سگ در کاسه سر انداخته — از برای لقمه تن بگداخته
کاملان کرده ازین مردم کنار — نیست ایشان را درین وادی قرار
ترک دنیا کرده ای مردان راه — خویشتن را پاک کرده از گناه
ترک دنیا کن اگر مرد منی — سوی عقبا رو اگر فرد منی

ترک دنیا

ترک دنیا کن که قیمت میکند — زار زارت اندرین میدان کشد
ترک دنیا کن که ترکش واجبست — چونکه عزرائیل او را حاجبست
ترک دنیا کن که با تو دشمنست — غل از جورش ترا در گردنست
ترک کن دنیا بکش خود در خلاص — ورنه با تو میکنند آنجا قصاص
ترک دنیا کن که زندان تو است — همچو تیر نحس بر جان تو است
ترک کن دنیا که دنیا جای نیست — اندرو جز شورش و غوغای نیست
ترک کن دنیا اگر خواهی بهشت — بگذر از گفتار و از کردار زشت
ترک دنیا کن بیا نزدیک ما — تا به بیمارت دهیم آنجا شفا
ترک کن دنیا که ترکش به بود — چون کمان ترک او بر زه بود
هر که ترکش کرد وارست از همه — کی کنم دیگر بس از دوی این گله
من که از بخت خود ارم بسی — غافلم از حال خود اینجا بسی
ترک کن اینجا فعل شوم را — تا ازین شومی بیفتی در بلا
فعل شوم از درون ولها بود — بهر شومی تو این غوغا بود
سعی کن در زندگانی ای پسر — تا ولی از تو نیاز آرد دگر

رو بترس ازانکه این دل جای اوست / در حقیقت منزل و ماوای اوست
دل بیازاری که ازار خداست / گر برای دوست ازاری رواست
باطلان را گر بیازاری چه باک / ظالمان را کن روان در زیر خاک
باطلان را زندگی جسم نیست / در میان آتش الا اسم نیست
باطلان را حق دهد اینجا سزا / گر بپسندد ز مصلا بر سما
تو بباطل میروی راه خدا / در دم آخر دهد غارت سزا
در شریعت رای بر باطل زدی / رو سیه کردی تو اندر این بدی
در بدی همراز شیطان گشته / در چنین وسواس حیران گشته
در بدی کردن بیازاری دلم / زیر و بالا کرده آب و گلم
زانکه هستی پیرو آل نبی / نه به نزد اهل سنت کاملی
من برین دینم اگر سر میرود / بی ره سنی دل من کی شود
منکر دین علی اینجا رواست / بر چنین کس پیش ما اینجا حداست
جانشین مصطفی اینجا ولی است / دیگران را همچنین حالت کجاست
گفت احمد لحمک لحمی ورا / آیت بلغ رسیدش از خدا

مانیک

ماینک نوزیم اینجا امده / کام خود را از شریعت بسته
تو برادر در طریقت آمدی / در تمام عین حقیقت آمدی
اندر اینجا محرم راز منی / روز غمها شادی و ناز منی
هست عطار اندرینجا پیروش / حب دنیائی نبوده یکجوش
او بود اینجا امام و پیشوا / حکم این کرده خدا در انما
او امام بر حق است ای ناصبی / این ندا آمد مرا از هاتفی
هر کسی پیری گرفته در جهان / دست ما و دامن صاحب زمان
در جهان بسیار پیر با نواست / غیر مهدی من نمیدانم کی است
در طریق او بسوی شرع رو / تا ز ظلمت رخ نماید ماه نو
تا درین راهم مرا او پیشواست / چونکه بعد از مصطفی او مقتداست
پیروی شرع احمد کرده ام / پی براه راست اینجا برده ام
گر نه بر قول رسول است قول تو / جوشش زقوم باشد نوش تو
شکر حق گویم که دارم راه راست / میردم ازانکه تا جانم بجاست
مرد سرگردان درین عالم زشتست / هر که گمراه است اینجا چون خنثست

در چنین راه ای پسر بی اهل بر / گر نه گمراه رو ره راست گیر
تا حیات زندگی یابی چو خضر / بگذری از چرخ دولابی چو خضر
گفته رهبر در اینجا که شنو / تا شوی اهل ره دش را پیش رو
گر نه گمراه بردی کوی را / سوی جنت برده این بوی را
پیش نادان اندرین دنیا مرو / زانکه پیش اوست اینجا جان گرو
پیش نادان عمر خود ضایع مکن / بشنو از پیران دانا این سخن
هر که با نادان دمی بنشسته است / تا محل مرگ او دل خسته است
هر که با نادان بسر برده شبی / جان او می آید اینجا بر لبی
هر که با نادان نشست دخوار گرد / خویش را بردار ور دوران زار کرد
دو زخمی دارم ز دست همنشین / گر نمیدانی یکی اینجا گزین
تا بدانی حال اهل درد را / ترک کن صحبت نامرد را
از بدان دمی نباشد اهل دل / پا کشیدن باید از میدان گل
از بدان هر کو کناره کرده است / حکم او بر سنگ خاره کرده است
از بدان ایمن نباشی ای جوان / جاهلان را هم ز پیش خود بران

از بدان

از بدان تو روز نیکویی مجوی / راز دل را نیز با دونان مگوی
از بدان هرگز نخواهی هیچ چیز / نیستند این قوم از اهل تمیز
از بدان آزرده گشته انبیا / جور برده دیده از ایشان اولیا
از بدان ناید صلاح کار هیچ / هر که با ایشان نشسته گشته کیچ
از بدان جور فراوان دیده ام / در دلم شبها بحق نالیده ام
از بدان دل خسته ام در این جهان / با فغان و درد و زاری هر زمان
از بدان صد زخم باشد بر دلم / بوی این می آید از آب و گلم
از بدان دارم دل پر درد و سوز / در سیاهی گشت ما را دید روز
از بدان ویران شده ملک دلم / لیک جانان کرده اینجا حاصلم
از بدان جانان مرا کرده خلاص / در لسان ما نهاده سر خواص
در جهانم از بدان آزاد کرد / خانه ویران من آباد کرد
از بدان در راستی باشی امان / کوش اندر راستی ای نوجوان
رو تو اینجا با خدای خویش باش / تخم نیکویی درین عالم بپاش
بر حذر زیر دستان رحم کن / تا ترا ایمان بود بشنو سخن

زینهار این پند را در گوش کن   شربت نور و صفایم نوش کن
زینهاری کنج غاری کن تو جا   تا زغم یابی نجاتی همچو ما
زینهاری تا توانی گوشه گیر   وین نصیحت های نیکو توشه گیر
دل نبندی زینهار اندر جهان   بگذر از وی روی کن تو سوی جان
در جهان غیر از بلا و درد نیست   لیک واقف باش کو را مرد نیست
تیغ در دست ستاده بهر آن   تا کند قطع سر نادان بآن
او زبهر رستن استاده است   که روان را سر نگون بنهاده است
من در او دیدستم انجام خود   گفت ای مرهم بنه بر درد خود
مرهم دلدار شد مارا شفا   گشته ام آینه گیتی نما
روی اندر دار دیدم رو برد   گفت ای عطار برکن این سبو
در سبوی جسم خود اندازی   بشکن این جام جم جمهای کی
این لسان از آب سر دارد شراب   تا خورد رندان بدنیای کباب
پس می از جام لسانی ده خلق را   پاره گردان جامه های دلق را
در خرابات جهان جستی دمی   باش زخم بیدلان را مرهمی

بعد از آن

بعد از آن زین دایره بیرون برو   وان صدا از صوفیان دل شنو
مست شو اندر سماع و چرخ زن   ورنه بنشین از پی آن چرخ زن
در پس چرخ زنان بنشسته   همچو نامردان و دل بسته
پیره زال دهر را کردی نکاح   نیست این مکاره از اهل صلاح
ده طلاقش ورنه خونت میخورد   گر سخن گفتی زبانت میبرد
او نهد بالشت زرت زیر سر   شربت نوشاند از خون جگر
خویش را در صورت آرایش کند   بالشت از بهر آسایش کند
همچو طفلانت کند اینجا بخفت   تا تو اندر تو اینجا رب نا خفت
مثل طفلانت کند اینجا بخواب   بعد از آن خونت خورد همچو شراب
میخورد مالت که میراث منست   بهر ذهب دیگری اندر پی است
رو از او گردان اگر مرد منی   ورنه بندر دست او جان میکنی
رو از او گردان و سوی او مشو   اندرین معنی بسوی دوست رو
یار کرده ام از سر دوست   دور شو عطار را اینجا نکوست
یار بنموده مرا اینجای راه   پاک کرده قالبم را از گناه

راه بنموده مراد در سوی خویش | غم ندارم از هزاران زهر و نیش
باید اینجا یار ره یار را شناخت | هر که دارد دوره اینجا شناخت
یار را بشناس گر غافل نه | همچو اهل کفر بر باطل نه
یار را بشناس ورنه غافل شود | تا نه شیطانت کند اینجا گرد
یار را بشناس در خود کن نظر | گر ترا هست از درون خود خبر
هر که او خود را شناسد در جهان | بوده او قطب زمین و آسمان
نیست بهتر از شناسائی خویش | بگذر ای نادان ز رسوائی خویش
تو ز نادانی شوی رسوای خلق | ورنه بر خود میدری سالوس دلق
هست رسوا آنکه او در جهل مرد | پر شده پیمانه اش اینجا ز درد
بگذر از جهل و نشین با اهل راز | زانکه ایشانند اینجا کارساز
بگذر از جهل و بزن صیقل دلت | گر همی خواهی که یابی حاصلت
بگذر از جهل و بدان اسرار دل | تا نباشی پیش حق سبحان خجل
بگذران خود را ز جهل اینجهان | تا شود ظاهر ترا سر نهان
هر که از جهل جهان برخواسته | باغ جنت را ز خود آراسته

سالها رفتی

سالها رفته بجهل و حال نه | جان بداده بهر مال و مال نه
مال دشمن باشدت ای بیخبر | کن از این دشمن درین منزل حذر
اینجهان بسیار دارد مکرها ن | میکند بر دورش اینجا رخواهان
فکر حال خویش کن اینجا دمی | تا زنی دردی درینجا که دمی
ما برای دانش اینجا آمدیم | کام خود از دانش اینجا بستدیم
تو ز نادانی غافلی ای مرده دل | چند باشی همچو نادانان خجل
تو نه آگاه از حال دلم | زان سبب گوئی درینجا باطلم
باطلم گوید و سوزی گفته ام | بهر تو اشیء عجایب سفته ام
ور زنم آتش ترا در این شبی | تا نهم بر داغ تو مرهم دمی
یا کنم رسوای خلقت در جهان | یا کشم همچون سگت در ریسمان
دهشت خود باش زین کار علیم | کرده بر خود حرام اینجا نعیم
رو بسوی بادیه کردی بجهل | پیش دانایان بود این کار سهل
کار بد از جاهلان پیدا شود | همچو مردودی که او رسوا شود
اینچنین رسوا بماند تا ابد | اینچنین گمراه کی یابد احد

حال اهل دردکی داند لئیم　　　میرهد از اینجهان سوی جحیم
حال اهل دل نمیدانی برو　　　گوشه گیر و حشیشی میدرو
حال دل دونسته اینجا که جست　　　خانه اندر ملک هر ولیست
هرکه بشناسد یقین خویش را　　　او بداند آخرین خویش را
تو برای دانش اینجا آمدی　　　نه برای کردن ظلم و بدی
از بدی کس میرود در سوی نار　　　از بدی توبه کن و صد زنهار
روز توبه خویش را احیا بده　　　تاکه باشد روزت از هر روز به
اولت منزل درین ره توبه است　　　رو براه توبه کن کین ره به است
توبه کن همچو مردان خدا　　　تا برندت عرشیان سوی سما
توبه کن پس قدم در راه نه　　　وین نشان را زود در دل آگاه نه
توبه کن همچو پیران و جوان　　　تا بیابی از بلاها در امان
توبه کن دست از عصیان بدار　　　تا نباشی روز محشر شرمسار
توبه کن تو پاک شو از هر گناه　　　تا شوی واقف ز سر اله
توبه کن چون نوح اندر جهان　　　تا شوی ایمن ز خوف این جهان
توبه

توبه کن توبه مردانه تو　　　تا شوی ایمن ز هر بیگانه تو
توبه کن ای پسر مثل فرزند　　　تا شوی ایمن ز سران پلید
توبه کن همچو عطار ای جوان　　　تا دهندت اینجهان و آنجهان
توبه مردانه همچو ادهم ز تو　　　تا بری از آن جهان میدان تو گو
توبه تا رهبر مردان شوی　　　پادشاه ملک جاویدان شوی
توبه کن امیدم که جای توبه است　　　زانکه بی توبه مثال مرده است
توبه کن تا راه یابی نزد یار　　　زانکه اهل توبه را نبود شمار
توبه کن در توبه محکم باش تو　　　تا ببینی صورت نقاش تو
توبه کن از هر توبه کردی است　　　هرکه بی توبه برفته او دنیست
توبه کن تا شربت کوثر خوری　　　وین قوی سازی خود ایمان ای ری
توبه کن در شر شیطان ایمن باش　　　ورنه کمتر باشی از کلبان لاتش
توبه کن از هر چه کردی عاشقان　　　تا و پدره در خلوت اجابه بین
توبه کن امیدم که دم همراه است　　　وان دل چون آینه آگاه است
توبه کرکی تراخواهند داد　　　وان از دانا و لان وین نکته یاد

توبه کردی گر نشنیدهٔ — بر طریق این دو دان گر دیدهٔ
توبه کردی وهمت در جهان — وای بر حالات تو ای بی‌زبان
هر که بی توبه ببرد پاک رفت — جای او در وادی افلاک رفت
هر که بی توبه به زیر خاک رفت — او به دوزخ همره ضحاک رفت
هر که بی توبه جهان بدرود کرد — در حقیقت خدمت نمرود کرد
هر که بی توبه برفته از جهان — هست او همراه فرعون زمان
هر که بی توبه برفته مالک است — او گرفتاری بند مالک است
توبه کن از خط و کفر و دین — تا بری از این جهان ایمان یقین
توبه کن ای لعین در این جهان — تا نباشی همنشین عاصیان
توبه دیگر کن از بغض علی — ای جوان ترک کن از جاهلی
توبه دیگر ز بغض بوتراب — تا روی در سوی جنت بی‌حساب
توبه کن زانچه پاس کردهٔ — خون ماتم را غارت بردهٔ
توبه کن زهد از یزدان بترس — بشنو ای نادان ازین مسکین نفس
توبه کن رو با جرار تو — جدا از آن شو بهر و کرار تو

بگذار

غیر از این نیست با تو ای پسر — گفتگو در عالم معنی دگر
غیر از این نیست پندی در طریق — در جهان از بهر یاران رفیق
پند ما را در دلت پیوند کن — وان رفیق نفس را در بند کن
چند کردی تو ز بغض اهل دل — عاقبت گردی در اینجا که خجل
چند گردی گرد ارازل سان — شرم دار از خالق هر دو جهان
چند کردی بهر قتل بیدلی — تا کی آزاری در اینجا مقبلی
چند زادی در جحیم چون ظالمان — بسته گردد در دم مرگ زبان
ترک کن اینجا کله خطا ر تو — زانکه هستی واقف اسرار تو
شکر میکن چونکه حق یار تو است — در همه احوال غمخوار تو است
دشمنانت را خدا داده سزا — نازل ایشان شده اینجا بلا
شکر حق میکن بهر دم صد هزار — نیستی یاری تو اندر هر دیار
از دیار کفر بیرون جستهٔ — در جفای مردمش دل بستهٔ
شکرها واجب بود در این جهان — آنکسی را کو خلاص است از بلا
شکر میکن ای پسر هر صبح و شام — نیستی از مردمان مصر و شام

جمله غرق جیفهٔ دنیا شده / از یقین شرع بی پروا شده

شکر کن در شکر عزت شد بسر / چونکه حق بوده ترا یار سفر

گرد برگرد جهان گردیده‌ام / ظاهر و باطن در اینجا دیده‌ام

در سفر از جور دشمن بوده‌ام / این زمین چون آسمان پیموده‌ام

اندر آن منزل مرا مژده رسید / دشمنت را پوست کندم همچو بید

عاقبت دیدم بکام خویشتن / بر زمین افتاده چون قارون نهان

دشمنان رفته ازین دنیا چو سگ / در حق ما بوده چون اینجا ملک

هلکها و دشمنانست اینجهان / در نگر این حال و این معنی بدان

اینجهان را از نظر انداز تو / همچو شمعی اندرو بگداز تو

اینجهان جای نشستن تا بکی / در چنین راهی گذشتن آمده

اینجهان دارد نظر در هر کسی / قلبتان را دوست میدارد بسی

اینجهان دارد بسی همچون تو یاد / جهد کن تا خویش را اندهی بباد

هر که خود را در جهان وادیده است / او ز گمراهی این ره رسته است

هر که او اندر جهان تجرید شد / در جهان دیده توحید شد

هرکه او

هر که او دانسته سر خویش را / او نخواهد دید اینجا که فنا

هر که دانسته است سر دل که هست / او بتحقیق یقین اینجا و بست

هر که او دانا شود بر سر ذات / روی او در صورت معنی نکوست

هر که دانا گشت بر اسرار غیب / همچو موسی گشت واقف از شعیب

هر که دانا شد بر اسرار وجود / قدسیانش میکنند اینجا سجود

هر که دانا گشت همچون آدم است / در حریم بارگاهش محرم است

اینجهان ره حال از اهل دلست / هر که این حالت ندارد جاهل است

کاملا مرد درجهان نشناختی / مهرهٔ قلبی بطاس اندر نباختی

همچو نردی بر سر تخته روی / اندرین بازیچه کی باقی شوی

خویش را در باختی انگه رسید / در چنین زندان تو باقی دربلد

خویشتن را در این جهان کردی نهان / چون سری بی تن شدی در زیر خوان

ماتم دنیا تو داری بهر مال / کی رسد مال تو اینجا که سال

نوحه و زاری و ماتم ای پسر / داری اندر اینجهان بسیار زر

خورده مالت را بماتم نوحه گر / سر در بخت مال این داده شر

مال بگذاری چو بیرون میروی — با دل غمناک و پرخون میروی

مال تو مار است از جمعش حذر — صرف کن او را و جان خود بخر

دارشانست ورنه مال جمع تو — میخورند ازرا بنور شمع تو

تو بیابی چون ز مال خود ثمر — سر ترا کردم ازین معنی خبر

گر ترا مالی بدست افتد تمام — کن نثار اهل معنی والسلام

در عمارات دل و هم آب گل — کن تمامش و ز نهان جان و دل

بذل کن او را که تا گردی خلاص — ورنه میمیری بتر از غمر و عاص

بهتر از بذل و کرم چیزی مدان — کرده ام بسیار این را امتحان

هر که را اینجا صفای خیر نیست — سوی بستان خدایش سیر نیست

چون ترا خوان کرم افتد بدست — گر کنی جوری ببر دم آن بدست

زینهار از جور کردن دور باش — خود طرد را نکن اینجا خبرس

دست از ظلم چنین کوتاه کن — در حقیقت مزد آن کن

دست از ظلم و جفا اینجا بدار — تا نشوی در روز عقبا رستگار

دست خود کوتاه داری از بدی — گر همی خواهی نشان سرمدی

دل

دل ز آزار کسان بردار تو — ورنه افتی در جهان بردار تو

تو نیازاری دل شب زنده را — بشنو اینجا که تو پند بنده را

تو نیازاری که آزاری بد است — مرد آزارنده مانند دد است

تو نکردی گرد آزار دلی — بشنو این پند از زبان مقبلی

ترک کن ظلم چنین درویش را — ور بلاها در رهان تو خویش را

ترک کن اینجا جفای اهل دل — تا نیفتی همچو خر در زیر گل

در نگر اینجا مکن این درد خویش — تا نگردد جمله اعضای تو ریش

در نگر در اینجهان حق را بدان — چند گردی گرد نادان اخوان

هر که کرده ترک آزار کس — او شود با حور جنت هم نفس

هر که دارد با کس بیدل کرم — همرهش در سوی جنت میروم

هر که او دارد دلی بی کبر و کینی — شد بسوی جنت با حور همنشین

هر که کرده با کس اینجا رحم — کی بسوزد مرد او در نار لحم

هر که کرده شفقتی با اهل راز — او نیابد در تنگ گور گداز

هر که دارد با خدای خویش کار — او نیازرده دلی را هوش دار

پاک خود را کن از این ناپاکی تو   تا ببینی چون مسیح افلاک تو

پاک کن خود را که پاکی به بود   رنج طاعت از آن به بود

در سحر خیزی کنی این کار تو   پاره گردانی ز خود زنار تو

در سحر برخیز و رو در خاک نه   پای همت بر سر افلاک نه

با نیاز و درد میکن طاعتی   تا ز ذوق دوست یابی راحتی

طاعت شب زان علای دل بود   روشنی دیده کامل بود

شب چو بیداران بسر بردن خوشست   توبه زاری در و کردن خوشست

شب رفیق ناله و زاری خوشست   در درون چشم بیداری خوشست

شب نشینان دیده اند دلدار را   از زبانش گفته اند اسرار را

دوست را در شب بیابی چیز تو   کن ز خیزش سستگی پرهیز تو

شب ببین آید دست یارت از نظر   تا کنی پر آب بحر اینجا گذر

شب ببین در دو را از کی نهان   تا نگردی تو هلاک اینجا بدان

شب ببین دلدار خود را در نهان   گفته این معنی بسی سلطان جان

باخبر باش از شب دارنده روز   خفته را میسوز اینجا که بسوز

بحر

چه رکی چندان شب زنده را   کور کی چند عیان بیننده را

مرده بیننده رسیدان کوی برد   همچو یعقوبی ز یوسف بوی برد

بوی یوسف شنوای یعقوب پیر   تا شود روشن ترا عین ضمیر

بوی یوسف اندرین پیراهن است   چشم بگشا کین حیات این تن است

یوسف و یعقوب و پیراهن به بوی   نار ابراهیم و آن گلشن بگوی

آدم و نوح و سلیمان و نبی   از تو می یابند اینجا زندگی

از تو بیرون نیست اینجا هیچ چیز   چشم بگشای بصرت ای تمیز

تو چرا خود را کنی اینجای گم   گر نه مرده روان بر خویش چم

مرده کی یابد وصال دوست را   گر نبیند از زخود این پوست را

مرده مانند کز خود غافلند   چشم دانایان مولا حاصلند

مرده مانند کز نادان رفته اند   در کمند صید شیطان رفته اند

مرده مانند کز دنیاشان خوشست   کرده نادان با چنین نادان نشست

هر کرا دنیا شده باد قرین   همچو قارون میرود زیر زمین

هر کرا دنیا در آبرو رده است   سوی شیطان چنگلی پی برده است

تو باین دنیا مکن دلبستگی / تا نماند در دل تو خستگی

تو باین مشت دستی در گرو / آنچه کشتی اندر و میکن درو

تو باین دنیا چرا ای همرهان / گر خرد داری بپر زان مکان

تو ازین دنیا عز آز / در حذر میباش ازین کهنه گراز

هر که از هستی گذشت آزاد است / او بذات پاک حق پیوسته است

هستی دنیا کند ایجاب خبث / همچنین هستی ترا از بهر جهت

هستی دنیا مراد ز نیستی است / آنکه سیار از ادوار نیستی است

هستی خود کرده ام زیر و زبر / کن دمی در نیستی من نظر

هستی من چون فلک در هم شکست / در زمین نیستی تخمی بکشت

هستی بار افلاک در چرخ برد / زیر چرخی همچنین گشتیم خورد

زیر چرخ او بسنگ آسیا / مو سفیدم کرده گرد این خطا

در چنین پیری جوان بخت دلیم / لایق تاج و سر تخت دلیم

عدل من بگرفت این روی زمین / نصرت الله هست با من همنشین

حال من بنگر دمی خوش حال شو / باش بیدار و بخواب خوش مرو

حال

حال دنیا مردن و بیماریست / اوج و فریاد و درد و زاریست

دیگ آب مرده داری بیار / همچو مستان داری انجا که خمار

دیگ تو پر از خیال خام شد / صحبت زین رو ز همچون عام شد

تو درین دیگی فتاده همچو خام / چون شوی پخته بود پخته تمام

رسم خامی از دلت بردار تو / تا شوی زین پخته برخوردار تو

سر بنه در راه تسلیم اله / تا شوی در ملک معنی پادشاه

سر بنه تا وارهی از سرکشی / تا بکی گردی بگرد ناخوشی

سر بنه بر آسمان همچون فلک / تا شوی همسایه حور و ملک

سر بلندی حال درویشان بود / نه فلک در پنجه ایشان بود

سر بلندی تاج سلطان دلست / فقر حاصل کن که از خیشش منزلست

سر بلندی همت یاران بود / نعمتم از برکت ایشان بود

یار ما شو چونکه جانان یار ماست / وین لسان سر رشته اسرار ماست

از لسان ما شنو آواز هو / از زمین و آسمان گو بگو

مظهر سر عجایب این لسان / ورد او راد تمام جاهلان

مظهر سر عجایب این سخن   در دو او راد تمام انجمن
جان ز جانان زنده دارم تا ابد   غیر ازین در پیش عطار است رد
حکم اسرار همه پیش وی است   حشر و نشر کارخانه در پی است
ما فراغم در دنیا به بند   چشم بر آزادی هر هوشمند
غم درین دنیا بگزیده ام   شادی او را مبارک دیده ام
هیچکس را دیده اندر جهان   روز مردن باشد اینجا در امان
هیچکس را دیده اینجا مقیم   رفته ای جمله برا ن کلیم
تا در آخر حال اینجا چون بود   عقل ما زین فکر چون محزون بود
از چنین فتنه کسی آگاه نیست   چون درین پرده کسی را راه نیست
هر که از فتنه شود اینجا خلاص   چون مسیحا باشد اینجا مرد خاص
واقف خود باش و شو از کفر دور   تا چو موسی ره دهندت سوی طور
شب ندائی آمدم اینجا بگوش   پرسش جمله به پیش ما نکوست
پرسش جمله بدل اینجا کنم   دوزخی را باب دوزخ وا کنم
اهل جنت را دهم اینجا نجات   دو رسانم از تن ایشان حیات

بلکه

یک جماعت را نیامرزیم ما   آنکه باشد قلبشان اینجا روا
حکم ایشان را بحیدر داده ایم   همچنین با پی بر و یک شاده ام
ما خداوندیم پرسش آن ماست   پیش حیدر کی ازین پرسش رواست
ما بحیدر داده ایم اسرار غیب   خاص خویش کردیم صد بیچون بی شغب
ما بحیدر آب کوثر داده ایم   تاج شاهی بر سرش بنهاده ایم
شاهی دنیا و دین او را بود   زانکه پیوسته است خود را با جلد
آنکه با جیش برفته از جهان   روضهٔ رضوان بود او را مکان
هر که را حب شه با در دل است   منزل جانانش اول منزل است
هر که را باشد شربت زهمون   در طریق یار ما رفته درون
هر که را جبار رحمت کرده است   در ره او همچو نقش بی پرده است
راه او را برو چون مرتضا   گر همی خواهی که یابی دوست را
راه او جنت راه عاصیان   زانکه ایشانند همچون عاقلان
خانه باطل علی درهم شکست   دار دو او بینم به پیش حق نشست
محرم درگاه ذات کبریاست   انا با اهل آتی اینجا کو راست

تو نگردی گرد هر ناکس | که بگردش باش کمتر از مگس
بشنو از عطار گفت راست را | وز تو دارد او یکی درخورت را
تو نگردی گرد گمراهان دین | تا نباشی همچو شیطان لعین
تو نگردی گرد جاهل در جهان | بشنو از من این نصیحت ای جوان
تو نگردی گرد مرد کور دل | تا چو قارونی نمانی زیر گل
تو نگردی گرد اهل بدعتی | گر همی گردی نداری نفرتی
ای پسر بسیار گرد بد نگرد | تا نگیری در درون آه و درد
گرد دانا گرد تا دانا شوی | نور چشم دیده بینا شوی
ای پسر با اهل دل همخانه باش | از بدان بد نشین بیگانه باش
اینجهان باب بلا بگشاده است | اندرو کنج اجل بنهاده است
اینجهان دامی نهاده بهر صید | اندرو اندر نهفته چون صید عید
اینجهان اندر نهفته دام بلا | زیر او دانه نهاده از دغا
تو نگردی گرد دام و دانه اش | رو بگردان زو شنو افسانه اش
از چنین دام بلا اینجا حذر | دانه اش پاره کند اینجا جگر

از چنین

در چنین دامی مرو زنهار تو | بشنو از عطار این گفتار تو
تا توانی کن حذر از دام دهر | زانکه خورده دانه او آب زهر
تو شدی صید شیاطین صیدگر | در چنین دامی بماندستی اسیر
دام بسیار است در عالم نهان | دیده ور دانا ازو واقف بدان
دام در عالم بسی انداختند | دانه جان زیر او بساختند
مرغکان دیدم بزیر دانه پر | کنده و بال عمرشان ایام کر
من حذر از دام و دانه کرده ام | با وجود این درو در مانده ام
زخم خوردستم ز صیاد زمان | از جهان زخمی شده خونم روان
بر تنم زخمی و بر دل داغ پر | خاک گشته ای تنم با آب خور
من رسیدستم ازین صیاد دام | کرده ام چون کوف ویرانه مقام
در چنین ویرانه از صیاد شوم | وهم دارم با همه فضل و علوم
اندرین ویرانه قصدم کرده اند | بجوا حمری بخارم برده اند
گشته ام بیزار از حالات دهر | گشته اشکسته زنی این جام زهر
همچو خلقان نیستم مشغول نوش | رسته ام از زهر و از نکار و نوش

اندرین ویرانه کو دور مانده‌ام / بر سر این خاکدان سر مانده‌ام
هر که در دنیا ندارد دور و دین / او برسوائی شده زیر زمین
هر که در دنیا ز رفته راه دوست / مرد راه دین و نه ایمان نکوست
هر که او دانسته راه خویش را / میرود تا روضه رب علا
راه دانی راه هر که راه نیست / هر که گیرد راه چشمش ثابت است
راه دانان برده‌اند این راه دوست / روی نادان دیدن اینجا نانکوست
هر که در راه خدا دارد قدم / چشم عطار است اینجا محترم
هر که در راه خدا جان باخته / او خدا را در یقین بشناخته
هر که او از جان و دل بگسسته است / با شهید کربلا بنشسته است
با چو مردان کرده ترک هر چه هست / لاجرم داریم با رحمان نشست
جان فدای شاه مردان کرده‌ایم / گوی از سلطان مردان برده‌ایم
جان فدا کردیم و جانی یافتیم / وندر آن منزل مکانی یافتیم
جان فدا کردیم منصور آمدیم / غرقه دریای پر نور آمدیم
جان فدا کردیم چون مردان راه / سوی حق بردیم اینجا که پناه

جان فدا کردیم و دل دریافتیم / رشته حکمت روان بر یافتیم
جان فدا کردیم چون شهزاده‌ها / بی سر و جان یافتیم اینجا خدا
این زمان در عالم جان آمدیم / بر سر آن عهد و پیمان آمدیم
گر خوری یک جرعه از جام دوست / میرسانی در جهان پیغام اوست
آمدیم اندر جهان بار دگر / چون فدا کردیم اینجا کار سر
از ره معنی بدنیا آمدیم / از جهان دوست پیدا آمدیم
تو نمیدانی مرا ای کوردل / زان بماندی تا ابد در زیر گل
تو چه دانی حالت عطار را / والله بالله که دیدم یار را
یار را دیدم بدید عین خویش / در شناسم خانه ویران خویش
چون خدا را در یقین بشناختم / کفر و ایمان را همه انداختم
مرد حق از دین و دنیا دور رست / چونکه این بتخانه خود را شکست
مرد حق با جبه و دستار نیست / با بد و نیک جهانش کار نیست
مرد حق خود را بحق پیوسته است / بر سر تخت شهی بنشسته است
رو که از اسرار مردان غافلی / مانده اینجا بدام جاهلی

اندرین جا مانده در تن پروری — همچو حیوان در شمار ان خری
از نمودی خویش گم کردی تو راه — لاجرم گیرند از فرق کلاه
راه حق دارد امان نبود خطر — اندرو نشنو مکو از خیر و شر
راه حق دارد حقیقتها همی — مرد حق بین اندرو باشد کمی
راه حق رفته جمیع سالکان — چون بدانستند اسرار سان
راه حق بنموده اند بسیارها — هم تو واقف شو ازین گفتارها
در عیان دید شناسی خدا — گر شوی واقف تو از اسرارها
دید یار ماست عالم را نظام — از نظام او بیابی فیض عام
یار ما همراه و هم دارد نظر — گرنه کوری ای پسر در ما نگر
یار با ما همره و ما در نهان — سر بر آورده بزیر آسمان
یار با ما شفقتی دارد عظیم — شکر او گوییم ما عهد قدیم
یار با ما حالتی دارد بسی — قدر ما کی داند اینجا ناکسی
گفت ما کز فقر است آفاق را — شد سواد این گنبد نه طاق را
در زمان خود ندیدم همچو خود — سیر کردم در جهان بیرون ز خود
ابد

او بدو نیک جهان دیدم بسی — زان شدم بگذر ازینها همچون خسی
اندرین وادی ندیدم یار صحیح — جز خبیثان لئیم گشته مسیح
سوی خود کردم نظر یکلحظه — وندرو دیدم بمعنی دیده
دیده خود یافتم روشن شدم — یاسمین و نرگس و گلشن شدم
همرهان خویش خود را یافتم — روی ازین خلقان از آن بر تافتم
یار رفیق جان خو گویم سخن — گرنه مجنون سخن را فهم کن
می نه از خود گویم اینکه بیان — این لسان از غیب می آید روان
می شنیدم من کسی همراه بود — در عیان این بیان آگاه بود
چون ورا دیدم همه بگذاشتم — وین حجاب از پیش خود برداشتم
قطره ما دریاش گشت اینجای وصل — فرع بود او چند روزی گشت اصل
قطره ما کی رود چون غسل شد — قطره با دریای جانان وصل شد
ای پسر خود را بدریا غسل کن — وین نهال نازکی را وصل کن
ای پسر دنیا ندارد اعتبار — هیچکس را اندرو نبود قرار
ترک او گیر و بکن ادرارها — تا کنی اندر دست وصلت با خدا

رو بحق کن سود کی دارد جهان — صد هزاران بار کردم امتحان
ای پسر کن امتحان گفت ما — تا ز بیماری خود یابی شفا
ای پسر گفتار اهل دل شنو — همچو آب رحمتی در جو برو
ای پسر گفت پدرا گوش کن — جام اسرار ز شرابش نوش کن
ای پسر بسیار گفتم من سخن — در لسان یار رو اسرار کن
ای پسر در بیت گفتم در مکان — بشنو و در گوش کن همچو جان
این در اسرار را در گوش کن — در تمام هست خود انجا ببر
تا بمانی زنده جاوید تو — بر کن از دنیای دون امید تو
هر که از دنیا امید خود بکند — خویشتن را کرد آزاد از کمند
هر که از دنیا بریده کرد دل — هست چشمش خالی سبحان خجل
دل بدنیا هر که بسته جاهل است — کی چو معقولان درانجا عاقل است
هر که دنیا را فکنده همچو من — او بریده کرد از دار این رسن
هر که دنیا را نکرده او وداع — گشته او همصحبت اهل صداع
هر که دنیا را بخود همراه کرد — وقت رفتن در جهان صد آه کرد

هر که دنیا را

هر که دنیا را بخود کرده رفیق — رفته در ظلمات این بحر عمیق
بر حذر باش از جهان بیوفا — گشت بخون آغشته دارد دو پا
اینجهان در خود کشیده خلق را — در گل ایشان دمیده زرق را
اینجهان بسیار دارد باغبان — نو بهاران دیده در فصل خزان
اینجهان را کرده ام بسیار سیر — اندرو کم یافتم یک اهل خیر
اهل خیر است انکه خیرش حق بود — در چنین زورق ورا دریا بود
خیر کن لله فی الله اینجوان — تا شوی در رحمت نکوکاران
خیر باب جنت و کوثر بود — همنشین خواجه قنبر بود
خیر کن در راه حق با اشتباه — تا شوی پاک و مطهر از گناه
بعد از ان در عدل اگر کوشی رواست — کین هدایت اهل حق را از خداست
رحم کن بر خویش خلق اینجای باش — بر حذر از فتنه و غوغای باش
رحم بهتر از عبادتهای تو — همنشین مونس غمهای تو
رحم بر خلق جهان اینجای کن — بشنو این پند و بکن رو این سخن
تربت پند انکسی کو گوش کرد — حلقه شاهنشهی در گوش کرد

این نصیحت از بهشت باید شنید — زانکه باشد جنت را این کلید
پند پیرانت کند احیا چو جان — چون خضر یابی حیات جاودان
پند مرهم باشد اهل درد را — او بمردن باشد اهل درد را
مرد دانا باشد از اهل صفا — بشنود او همچنین معنی زبا
مرد دانا باشد اگر همچو من — چیست از مردن کند خود را کفن
دانش دانا بود نور دلم — پرورش زو یافته آب و گلم
یکدمی در پیش اهل دل درآ — تا به جنی لمعه نور خدا
پادشاها پند درویشان شنو — خویش را در راه ایشان کن گرو
اهل فقرند از دو عالم بیخبر — یکدمی در روی ایشان کن نظر
اهل فقرند کاملان راه دین — از شرف ایشانند در روی زمین
اهل فقرند زنده اهل کمال — زان رسیدستند ایشان در وصال
اهل فقرند در جهان چون آینه — میرسد از دیدشان صد فایده
اهل فقرند در جهان انسان کل — پاک و خوش بود در جهان گلشن چو گل
اهل فقرند کوس سلطانی زده — خیمه در آب و گل فانی زده

اهل فقرند

اهل فقرند اولیای هر دو کون — از دل خود دور کرد بار لون
اهل فقرند در حقیقت راه بر — از نهال باغ ایشان خور ثمر
اهل حق دارند صدق بر کمال — نیست ایشان را درین دنیا زوال
اهل حق چیستند با راستکی — چون نباشد نیست جز الا یکی
ما بیک رنگی برآوردیم نام — چون ز دوست پیر خوردیم جام
تو نپنداری که آسانست کار — بگذر از جان تا بیابی دید یار
تو مکن وصلت در اینجا با خدا — از دل منصور اندر این ندا
تو درین دنیا زبهر دوستی — روشنی روغن این پوستی
تو درین دنیا مشو غافل زیار — تا نگردی روز محشر شرمسار
تو مشو غافل که هستی جان اوست — دیده بگشا ظاهر و باطن هموست
روز خود غافل مشو این دمی — چونکه پیش یار جانی محرمی
محرم جانان توی اندر جهان — یار را دریاب و این معنی بدان
محرمی تو کرد نامحرم مگرد — شو ازین دنیای دون آزاده فرد
خط آزادیت اینجا که نویس — چند کردی

سهل باشد بندگی این خران — شو تو آزاد و بشکن بندگران

ای تو در بند خر شیطان شده — چون خر گم گشته سرگردان شده

گر نخودمندی غلامی از بند شو — ور چنین آزادی خرسند شو

تا بکی در بند خواجه بنده — ور چنین زنده ولی وامانده

اینجهان دارد بسی چون تو بیاد — همچو کاه کهنه داده بباد

اینجهان را تو بزودی کن رها — ورنه خوش بدهد ترا اینجا سزا

اینجهان بر تو کشیده تیغ مرگ — ترک این جلاد کن اینجا و برگ

اینجهان در بوته بگدازد ترا — ور زند آتش بجیبت چون گیاه

هست دنیا دشمن جان ای پسر — زینهاری از چنین دشمن حذر

اهل دنیا سر بسر افسرده اند — ور درون بحر در ره مرده اند

عقل دنیا را نباشد عقل و هوش — همچو رهزن آمده خونشان بجوش

اهل دنیا را نگوئی سر من — تا ندوزی از برای خود کفن

سر ما را تو بصاحب راز گو — در شریعت از حقیقت باز گو

سر ما را همچو ما داند کسی — در نیابد سر ما را هر خسی

خس ندارد

خس ندارد بهره از آب حیات — از دل آتش برآید چون نبات

سبزه سیراب داند قدر ما — جامه اخضر بپوشد چون سما

ابلهارست تیغ اندر دست من — بهر آنکس کو ندانسته سخن

ابلهار است تیغ در دستان — تا زند در گردن نادان روان

جاهلان را نیست از عقبا نصیب — عاجز است از درد شان اینجا طبیب

جاهلان در دین دجه خیستند — از طریق سر قضا خود خیستند

صحبت نادان مکن اینجا قبول — همچو عیسی باش در دین رسول

صحبت دانا نیابد هر کسی — گفته اهل دلان را دو بسی

صحبت اهل دلان چون جان بود — بلکه حور و روضه رضوان بود

صحبت اهل دلان کن اختیار — جیش ایشان سار جان خود نثار

صحبت اهل دلان میدان حیات — بگذر از همراهی اهل ممات

صحبت اهل دلان از حق نصیب — زانکه ایشان را بود عالی نصیب

صحبت اهل دلان ما را خوش است — بنده مقبول را مولا خوش است

هر که با اهل دلی دارد زبان — همراه او دارند سر گرو بیان

هر که با اهل ولی پیوند کرد — حرص شوم خویش را در بند کرد
هر که با اهل ولی همراز شد — در شریعت او بن اعجاز شد
هر که با اهل ولی کرده سلام — کار او گشته در اینجا با نظام
هر که با اهل ولی شفقت کند — بیشکی یزدان بر او رحمت کند
هر که با اهل ولی کرده کرم — کم نگرداند خدا او را درم
هر که با اهل ولی پیموده است — ره بسوی آب حیوان برده است
هر که او با ما شده یکدم رفیق — در جوانی یافته سر عقیق
هر که او با ما شده دشمن بدهر — خورده بر جانش بسی الماس زهر
هر که با ما نیک او اهل دلست — شادمان و نیک بخت و مقبل است
هر که با ما یکدمی همراه شد — از طریق سر جان آگاه شد
هر که یکدم همره دانا بود — بر یقین دیده دل بینا بود
هر که او در جستجوی معنی بود — همدم و همخانه مولا بود
هر که او همصحبت مرد خداست — پیروی گر میکنی او را رواست
هر که او با مرد حق همخانه شد — در میان عاقلان دیوانه شد

۲۸ [illegible]

هر کرا تاج خلافت بر سر است — پیرو پیر طریقت حیدر است
هر کرا دنیا و دین نیکو بود — همت شاه نجف با او بود
هر کرا صافی بود دل بر یقین — حب حیدر گشته با او همنشین
هر که گشته بخت بد همراه او — مرتضی نبود شفاعت خواه او
هر که در راه ولایت زد قدم — پیش سبحان گشت اینجا محترم
ما از اینجا پیرو شرع نبیم — زان از این در با بقای سرمدیم
هر که ما را پیرو این راه شد — او رفیق روح روح الله شد
هر که اهل دیده شد او دیده است — در طریق گمرهان گردیده است
هر که ما را رنجه کرده سگ بود — او بنیت ناکس و بدرگ بود
هر که ما را در جهان آزرده است — شربت زقوم در دوزخ خورده است
هر که ما را رنجه کرده در جهان — او ز آتش کی همی یابد امان
هر که ما را در جهان کرده مدد — اجر یابد ز جبار احد
خلق از درد من اینجا غافلند — در پی دردی خود مایلند
هر که در در عالم معنی گشاد — مرهمی بر درد بیچاره نهاد

درد بچه درد ما است ای اخلق   پاره گشته این دلم چون کهنه دلق
این دل از جور فراوان گشته خون   جان بیمار خویشتن کرده زبون
خلق این دنیا مرا کردند رد   شرشان نامد بجا را احد
خلق این دنیا فرو رفته بچاه   رویشان گشته وزین منزل سیاه
خلق این دنیا ز ما برگشته اند   در بیابان بلا سرگشته اند
خلق دنیا را ز پیش خود بران   چند میگردی بگرد عاصیان
خلق دنیا کافران مطلقند   همچو شیطان در جهان ره میزنند
خلق دنیا را نگه کن در یقین   با شیاطین گشته اینجا که قرین
خلق دنیا لقمه سگ خورده اند   در جهنم آلودگیها مرده اند
خلق دنیا غافل از اسرار منند   زان سبب در نفی گفتار منند
خلق دنیا نیستند اگه ز دوست   دیدن ایشان درا ینجا نه نکوست
خلق دنیا را نباشد طریق   جمله با شیطان بوند اینجا رفیق
خلق دنیا جمله مشغول خودند   کور رائی دارند و معلول خودند
خلق دنیا سر بسر افسرده اند   نه درین معنی ما پی برده اند

خلق دنیا

خلق دنیا را نباشد فیض دوست   همچو مار ار فکنند اند انجای پوست
خلق دنیا را سپی زنهار   تا نباشی کور در لیل و نهار
خلق دنیا را نباشی آشنا   تا نگردی اندرین ماتم فنا
خلق دنیا نیستند اهل دین   زانکه شیطانند ایشان همنشین
خلق دنیا دین خود نفروختند   همچو شیطان جامه زرق دوختند
خلق دنیا را نباشد جز هیچ   نه رها زجهان شان وهم هیچ
خلق دنیا از خدا گشته جدا   همچو شیطان گشته اینجا مبتلا
خلق دنیا از زبان حال نیست   مرده مانند و گشته مال نیست
خلق دنیا را چو مادر پاک نیست   چون پدرشان ذره ادراک نیست
خلق دنیا را نباشد همتی   مهره خر را نباشد قیمتی
خلق دنیا نیستند همرنگ ما   در بلای دهر باشند مبتلا
خلق دنیا را نگوئی راز ما   در بلای دهر شو غماز ما
خلق دنیا کیسه پر زر کرده اند   در جهان تقلید آذر کرده اند
خلق دنیا را بقرآن نیست میل   همچو شوره را نبوده فیض سیل

خلق دنیا را بدنیا مانده ایم   ایت این واقعه بر خوانده ایم
خلق دنیا را بدنیا بستگیست   کی چو اهل الله شان دلخستگیست
خلق دنیا را جهان باشد بهشت   چو که الخناس اینفرت نوشت
چندگویم همره خلقان مشو   در چنین وادیش سرگردان مشو
چندگویم ترک این خلقان بگیر   گوشه گیر و شنو این پند پیر
تا شوی پاینده و یابی حیات   بهره یابی پس از روز ممات
تو چرا از سر مردان غافلی   ترک کن این حالت و ان غافلی
زندگی خویش را بفروختی   درجهان مرده ولی اموختی
انجهان بر باد دادی چون گناه   وین جهان را کرده برازگناه
انجهان را کرده بر خود حرام   این جهانت جنت انجاکه بکام
انجهان را تو بدنیا داده   زان سبب در بادیه افتاده
انجهان را دیده مرد کاردان   درجهان از جنبش رند جز نشان
انجهان را همچو مردان کن قبول   وین جهان را رو چو اولاد رسول
زین جهان هرکس که او بر گشته است   این لسان بر لوح دل بنوشته است

این لسان

این لسان معنی ایات دل است   تو بهار روستان کامل است
این لسان از دوست میگوید سخن   از عیان اول و راز کهن
این لسان پیغام احمد داده است   بر سر راه طریقت زاده است
در شریعت او لسان مصطفی است   در طریقت او عیان مرتضی است
بشنو از نطق لسان این سخن   کو بیانت میکند سر کهن
این لسان از لفظ عطار است   زانکه گشته پیش ان دلدار مست
در لسان الغیب گشته خیمه زن   دیگری میگوید انجا که سخن
گر همیخواهی که یابی بینشش   در نظامی خوانیدش کی کوششش
تا از و واقف شوی بر سر یار   دار هی از پرسش روز شمار
این لسان بر لوح دل نقاش تست   هم بیاکی و صفا نقاش تست
دل در و بند و در و پیوند کن   خویش را از ذوق او خرسند کن
لوح دل را پاک کن از غیر او   چون بیابی یابش اندر سر او
لوح دل از غیر خالی کن چو من   تا ببینی نقش جان در خویشتن
اهل دل را لذت جانی بود   در ید او آب حیوانی بود

اهل دل را دیده ام همراه خود — در جنون دیدی شده آگاه خود
اهل دل در من نظر کرده یقین — زان شده مقبول در روی زمین
اهل دل آموخته در مکتبم — طالع سعد و خواص کوکبم
در دبیرستان منم استاد تو — قل هو الله داده ام بر یاد تو
در دبیرستان و نهایم چو طفل — از علو دوست افتادم بسفل
در دبیرستان شدم کامل عشق — رو نهادم در بیابان دمشق
در بیابان دیدمش چون بابلی — گفت میخواهم به چینم قابلی
بهر قابل میردارم در جهان — کی مرا بیند سفیهه مرده جان
تو چرا غافل زیاد مکتبی — غائباً بر کرد و فعل عقربی
یار مکتبگاه علم اینجا منم — بر تمام معنی او کاملم
در دبیرستان شدم کامل بدان — کاملم بر کاملان این جهان
در دبیرستان چو استاد توام — خواندن قرآن و استاد توام
در دبیرستان استاد جهان — نبودم ثانی تو این معنی بدان
میزنم لاف توکل در جهان — چون شده کشفم همه سر نهان

درجهان

درجهان لاف ولایت میزنم — بی شریعت گر زنم دم چون زنم
لاف معنی و یقین سر ره است — میزند عطار این میدان و کوست
لاف معنی میزند اما کجاست — آنکه از وی بشنود این سر راست
لاف معنی معانی میزند — زین کمان تیرش نی میزند
زیستن ما را درین معنی خوشست — بازگشت ما بسوی او خوشست
زیستن گرچه بظاهر بر وفاست — بازگشت آخرم سوی خداست
شربتی داده حکیم در ازل — کان شده ما را حیات بی بدل
شربتی دارم برای اهل درد — یافت صحت هر که این شربت بخورد
شربت از عطارستان ای حکیم
شربتی دارم کجائی ای طبیب — تا بگیری از چنان شربت نصیب
شربت عطار دارد صد شفا — گر همی خواهی ازین شربت بیا
شربت عطار دارد قوت جان — همچو طوطی پر شکر دارد دهان
شربت عطار بس شیرین بود — قوت جان و دل مسکین بود
شربت عطار دارد صحتی — حق نهاده اندرو هر حکمتی

قوتی دارد شراب ناب من — کند رد مسیحه عتاب من

شربت از دست حکیم انجا بنوش — ورنه از دردی تو دایم در خروش

حکمتی دارم ز الطاف حکیم — کی خبر دارد ز صحت آن لئیم

حکمتی دارم ز علم کبریا — کش از و بیمار میابد شفا

حکمت ما را نمیداند عوام — زان بر و گشته است این شربت حرام

حکمت ما را شریعت شد فرید — میکند او دعوت اهل من مزید

حکمت عطار را دریاب تو — گرنه اید دست اندر خواب تو

حکمت ما را بدان تا وارهی — از غم و اندوه دنیای دنی

حکمت عطار دارد صد شفا — گر شدی بیمار نزدیک من آ

تا بیابی صحت و گردی خلاص — تاج باشی بر سر این عام و خواص

حکمت ما از حقیقت دم زند — خال صحت بر رخ آدم زند

ما برای اهل معنی آمدیم — در شریعت عین تقوی آمدیم

ما شریعت را بجان داریم راست — چون حقیقت روی ما انجا کوست

در حقیقت کوی جانان کی دهد — ختم کن اینجا بر این معنی سخن

ای اخی.

این سخن نقشست بر لوح دلم — نور اویم گرچه در آب و گلم

اهل دیدم دیدنم نیکو بود — زان ز کوثر شربتم دلجو بود

تو مشو غافل دمی از حال ما — با ملایک عشق بازم در سما

تو مشو غافل دمی از اهل دید — بر در حقیقت ایشان را کلید

تو مشو غافل ز اسرار عیان — تا نمانی در تنگ این خاکدان

این لسان اسرار میگوید شنو — کشته او را درو اینجا میدرو

از لسان بشنو صدای عشق تو — در ده اینجا که نوای عشق تو

از لسان بشنو تو مقصود دلت — تا شود به بود اینجا حاصلت

از لسان بشنو حدیث راز را — در نگر انجام این آغاز را

در جهان تا چند بندی این دلت — بر سر رشته سد در اینجا گلت

این جهان دارد ترا در بند خوش — با تو کرده در بدی پیوند خوش

این جهان بازی دهد اینجا ترا — تو در او اید دست کی یابی وفا

رو ازین دنیا بیکباره گذر — تا نه عقبا کند بر تو نظر

رو ازین ویرانه بردار نظر — تا نیفتی تو بدست خاک بر

اینچنان دارد هزاران کارکن / کارکن را همچنان افسار کن

کارکن باشد خر حمال دهر / می‌سپندش خواجه در اینجا بشهر

بار را بگذار و اینجا یار گیر / گر توانی پیش آن دلدار میر

هست دلدارت پس پرده نهان / از پس پرده برون آرش روان

گر تو برداری ز پیش آن حجاب / خویش را بینی همه لب و لباب

پرده بردار و نگار خود ببین / یکدمی نزدیک یار خود نشین

پرده بردار و دمی با خویش آی / تا ببینی ظاهر و باطن خدا

پرده بردار نگار خود ببین / وز برون چون ماه رفتارش ببین

در درون پرده دیدم خیر غیب / همره عیسی شدم پیش از شعیب

در درون دیده مغز از نیست / جیش ما مغز و بین آن پوست نیست

در درون بنگر و رای پوست بین / بگذر از صورت یقین الاست بین

بگذر از خود گر همی خواهی ورا / بی سخن دان دیدن اینجا که ورا

پرده بردار و درو شو همنشین / تا ببینی اولین و آخرین

در برون پرده غوغای جهانست / در درون پرده دلدارم عیانست

درگذر

درگذر از صورت این ظاهرت / درنه میخواهند اینجا کافرت

درگذر از این جهان تا جان شی / در حقیقت بر سر مهران تو شی

از جهان بگذر مشو در بند تو / در چنین سیری مشو خرسند تو

اینجهان در ره رزون همراهست / همچو نابینی درون چاهست

اینجهان با تو کند بازی چو طفل / مینهد بر پایت اینجا کاه قفل

اینجهان آتش زند در خرمنت / طوق اندازد ترا بر گردنت

اینجهان زحمت بود در جان ترا / میکشد چون مرغک بریان ترا

بازگرد از گمرهی شو مرد راه / تا نیفتی اندرین منزل بچاه

نیستی زنده چو مرد بیخبر / کن ازین مرده ولی اینجا حذر

حال مردان خدا دیگر بود / دوزخت از روز بدان بدتر بود

حال باید مردانه قال پوچ / چند گردی گرد آن همچو لوچ

حال پیدا کن اگر مرد منی / تا نگویندت که کمتر از زنی

جمله مردان خدا را حال بود / هستی دنیا بشان پامال بود

اینچنان دارد چو تو بسیار یاد / جمله را داده است خرمنها بباد

اندرو بود کسان مجال نیست   اندرین منزل مجال قال نیست
واقف اسرار خود شو ای جوان   بشنو این پند و نصیحت از لسان
تو ز سر خویشتن بس غافلی   رو نهادستی بکوی جاهلی
جهل نیکو نیست نفس جهل را   وین دل زنگار خود را ده جلا
رو نظر در دل کن دنیا بمان   گر همی خواهی حیات جاودان
برکند بر راه اهل فقر تو   کن با سلام نبی اینجا تو رد
درگذار از آنچه همراه تو است   هر که کرده غیر این همچون که است
وانچنان بگرفته در دست خویش   زانچنین باده شده مستی بیش
مست دنیا نیست هشیار یقین   میرود تا قعر چاه اسفلین
مست دنیا را نباشد آخرت   زود گذر کن ورنه حسرت میبرد
مست دنیا را نخواهد بود دین   همچو قارونی شده زیر زمین
مست دنیا آخرت بر باد داد   باب دوزخ را بروی خود گشاد
مست دنیا مبغوض شد کبر و ناز   زان سبب از ندا در رد گداز
مست دنیا را نباشد حالتی   وقت جان کندن نیابد شربتی

مرتد مارا

مست دنیا خویش را بفروخته   آتشی از بهر خود افروخته
مست دنیا را نباشد آخرت   کرد دین معلوم اندر آخرت
مست دنیا را نخواهد بود دین   چون با اهل دل کمر بسته بکین
مست دنیا را نباشد قربت است   زان لسان الغیب اینجا گفته است
مست دنیا را چو آن انسان گو   میرود زین جهان سوی سقر
مست دنیا دین بنانی داده است   اندرین سختی چو جانی داده است
مست دنیا باشد اینجا خاکسار   سوی عقبا مستمند و بیقرار
مست دنیا غافل از کار شدند   زان سبب در دهر پامال شدند
مست دنیا هوشیار ترک شد   صحبت هم صحبتی شان نیز ترک شد
مست دنیا کرده بر ما بس ستم   خاطر ما دیده زود اینجا الم
مست دنیا جمله بار ادشمنند   همچو سگ اینجا رسن در گردنند
مست دنیا چو در قصد شر   میزنند این قوم را جمله بتر
مست دنیا بند و در پستی روند   در بلندی نه که در پستی روند
مست دنیا کی به بیند یار را   گر هزاران سال باشد در دعا

ست دنیا در سقر جا کرده است | شربت زهراب خنجر خورده است
ست دنیا رانده درگاه اوست | در درون نار سوزان راه اوست
ست دنیا را زبان راز نیست | چشم بد از او درا باز نیست
ست دنیا را بود دنیا بهشت | روضه رضوان ازان اینجا بهشت
ست دنیا در بلا افتاده است | باب غفلت را بخود بگشاده است
ست دنیا را نباشد آبرو | پست باشد بر مثال خاک کو
ست دنیا زانکه کام دل بود | زیر خاکش اولین منزل بود
ست دنیا بر میان زنار بست | همچو کافر از جهان مردار رفت
ست دنیا را فراوان دیده ام | بار جورش بر دل و جان دیده ام
ست دنیا را که هشیار تو | زانکه دارد بر میان زنار او
ست دنیا در خم حسرت کم | همچو خر رفته بزیر بار دم
ست دنیا در بیم افتاده است | بهر طعن من زبان بگشاده است
ست دنیا همچو سگ جوشان بود | همچو موش مرده او بیجان بود
با من ای خلقان مردود خدا | کرده اند بیداد و ظلمی بر ملا

کشتگان در کوچه ام انداختند | دشمنانم زان پسی بنواختند
کم کنی گفتا که رحمت برزنید | رشته عمرم درازا باید برید
خلق دنیا را نترسی از خداست | ظلم کردن پیش این مردم رواست
خلق دنیا را بود غوغا تمام | مال و زن جنگ بر ایشان شد مدام
خلق دنیا با من اینجا کرد بد | خشت و چوب و سنگ بر فرقم زدند
من کشیدم جور از خلقان بسی | نه بدر دو من رسید اینجا کسی
عاقبت سلطان عظیم مژده داد | گفت ای عطار دادیمت مراد
چون خلاص از دست ظالم کردمت | خط آزادی عالم دادمت
کردمت آزاد اندر هر دو کون | چون نبودی پیش اینجا ارغون
اولیا را آمدی سردار تو | زانکه هستی پیر و کرار تو
سالکان را نیز غمخوار آمدی | محرم درگاه ستار آمدی
هر که بشناسد ترا اندر جهان | او ز حکم غیب میابد نشان
هر که بشناسد شود بشناخته | بهر او کو نوبت زند رفاخته
هر که بشناسد ترا اینجا بیار خود | او نبیند در همه دیدار خود

هر که بشناسد علی نوری کرده است / یا که او را در جهان آورده است
او بود کامل در سر از یقین / همچو عیسی باشد اندر چارمین
او بود نقطه درون دایره / جمله اشیا را بود زو فایده
او بود واقف ز ذرات جهان / کشف اسرارش بود آنجا عیان
او بود با کاملان در جستجو / او بود با جاهلان در گفتگو
تو اگر دانی که آنجا با کیست / وی تنت را زندگی آنجا ز کیست
بگذری از چرخ هفتم آسمان / مدح گویندت همه کروبیان
تو برو او را بدان تا او شوی / همچو آب رحمتی در جو شوی
تو کجا و حال درویشان کجا / رو بکنج محنت اندر دعا
رو ز چشم شوم باشد دیدنت / کم شود در این جهان گردیدنت
تو در این دنیا کجا یابی حیات / چونکه کشتی غرق دریای ممات
ترک آزار فقیران گیر تو / تا رسی آنجا به پیر پیر تو
ترک کن زنهار جور اهل دل / گفته ام این است با تو متصل
چند ما را تو بنیکری بکوش / نه تر ز عقل است آنجا که بهوش

هر که خواهد که شود دانا چو من / بشنود از این لسان حق سخن
هر که خواهد کو خدا باشد رفیق / بایدش اول که داند این طریق
تا بیابد اندرین ره دوست را / بشکند این مغز بلکه پوست را
غیر جانان او نه پسندد در جهان / در جهان و دین شود او کامران
در طلب باشی و ببینی دلدار را / گل ببینی در جهان نه خار را
هر که از دنبال این دنیا بود / جا ورا کی جنت الماوا بود
او بیاندازد سیه در کار خویش / خواندش شیطان درا همیار خویش
او نخواهد دید در معنی لقا / چونکه غافل گشت آنجا از خدا
هر که با اهل دلی یکدم بود / بیشکی در بهشت حق محرم بود
محرم شاه ولایت حیدرم / زان سبب تسلیم گشته خاورم
خاورم بر راستان رخ سوده است / رخ بزیر پرده ام بنموده است
حکم شاه هست بر خاور روان / این بیان روشن است ای بدان
گر تو بشناسی امام خویش را / جا چو علی باشدت اندر سما
گر تو بشناسی امام خود یقین / ای زنان باشی تو آنجا پاک دین

در درون کعبه دیدم پیر خویش   چون نبوده حب دنیا پیچ پیش
در مدینه قبله جان و دلست   در درون کوفه او را منزل است
در نجف سر را بپایش سوده ام   بر زبان اسم ثنایش رانده ام
چند گویم از حدیث لو کشف   گوش کن گر نیستی اینجا خرف
تو ندانی حقیقت لا چون   زان گرفتاری بدار این رسن
تو ندانستی در اینجا کرامام   زان فتادی همچو دد در زیر دام
در جهان بشناس یار خویش را   تا که گویندت ملایک مرحبا
همچو عطار ار سگ کوی دیم   پای بند حلقه موی دیم
رو تو ای عطار در کنجی نشین   چون نمیابی رفیق پاک دین
اندرین دنیا رفیق نیک جو   گر تو اش دانی بکس اینجا مگو
من رفیق خویشتن بشناختم   زان سبب جان همراه در باختم
در نگر در خویشتن دلدار را   بگذر از گفت و مکن انکار را
در نگر در من که همراه تو ام   همچو چتری بر سر شاه تو ام
رو مراد در باطن خود کن نظر   تا شوی از حال جانان با خبر

رو چو اهل دل دمی با خویش آ   وین دل چون آینه را ده جلا
هر که باطن را صفائی داده است   خوان معنی در جهان بنهاده است
هر که او خود را بداند جان ماست   در حقیقت خازن گنج خداست
خویش را بشناختن کار من است   در همه آینه دیدار من است
از سراج ما بود اینجای نور   پیغمبری دیده ام اینجای هور

ما درین عالم ز خود بگذشته ایم

قل کفا و محبر دیدار ماست   قل هو الله احد اسرار ماست
ما چو دانستیم یار خویش را   میکنم داغ دل درویش را
هر که بشناسد که او از بهر چیست   چیک میدان که او اینجا دویست
سوی رضوان میرود اینجای خواست   هر که با یزدان بود اینجای راست
هر که با یزدان بود اینجا راست   صبغه دنیا به پیش او فناست
هر که دارد راستی رست از جهان   یافت او اینجا حیات جاودان
راستی از اهل بیت اندر کوی اوست   هر که طی کرده است این ره مرد اوست
گر تو مردی خویش قدم در راه نه   وین جهان اندر دل آگاه نه

گر تو مردی مردی خود در نمای بگذر از سر جانب میدان درآی
گر تو مردی کوی میدانت سر است جان ده و گوی از این میدان ببر
گر تو مردی حال اهل دل شنو جان خود را بهر ایشان کن گرو
گر تو مردی با من اینجا یار باش نه بمن کن اندر اینجا که تلاش
گر تو مردی رحم کن بر اهل دل منزل حق باشد اینجا متصل
گر تو مردی سر برار از خرقه ام تا بدانی از کلاه این خرقه ام
گر تو مردی سوی مردان آر رو تا شود صافی ترا آب سبو
گر تو مردی کوشش کن اینجا بجان تا شوی همسایه کروبیان
گر تو مردی ترک کن جور و فرید تا نخوانندت در اینجا چون یزید
گر تو مردی چون زنان اینجا مباش همچنین عمری مکن اینجا تلاش
گر تو مردی از در جاهل برو تا نگردد جانت اینجا در گرو
گر تو مردی بشنو از عطار پند ور نه در آتش نهد تا چشم سپند
گر تو مردی رهبر خود را شناس پوشش چشم بود در اینجا که لباس
گر تو مردی مرتضی را دان امیر تا شوی زنده در این دولت بمیر
گر تو مردی

گر تو مردی بشنو این گفتار من تا شوی منکر از این اسرار من
گر تو مردی یار همراه تو است دین و عقلی دلی از ره تو است
گر تو مردی همچو مردان زن قدم تا شوی واقف چو عطار از عدم
گر تو مردی دیده دل برگشا تا ببینی بی سر و بی دیده خدا
گر تو مردی حق ببین اندر دلت اندر اینجا بین عیان منزلت
گر تو مردی حال اهل راز گوی سوی خلوت با دل خود بار
گر تو مردی دعوی منصور کن همچو او وصلت بنور نور کن
گر تو مردی ترک این ویرانه گیر پیش از آن مردن در اینجا که بمیر
گر تو مردی سوی مردان میروی های کوبان شاد و خندان میروی
گر تو مردی این نشان را یاد گیر بعد از آن ملک دو عالم را بگیر
گر تو مردی اینچنان بر باد ده بیدلان را اندر اینجا داد ده
گر تو مردی جای جنش کن دلت این بود زین دیو و پیران منزلت
گر تو مردی کار نامردان مکن گوشه گیر و عزم این میدان مکن
گر تو مردی کار میدان راست کن خویش را در معرکه درخواست کن

گر تو مردی همره عطار باش   از جهان و از آن جهان بیزار باش

گر تو مردی رو باهل درد کن   بشنو از من با تو میگویم سخن

گر تو مردی شرم کن از روی من   زانکه گردی حاکم این سیر هن

گر تو مردی جور ما را ترک کن   رو بجو از درد دوای مرگ کن

گر تو مردی ترک ظلم اینجا بگیر   اینچنین بدعت برون کن از ضمیر

گر تو مردی خرد میخواهم ترا   با دل پر درد میخواهم ترا

گر تو مردی باش مرهم بر دلی   ورنه میگویم که اینجا جاهلی

گر تو مردی کار زن اینجا مکن   این ظلم را در جهان بر پا مکن

گر تو مردی در سخا اینجا بکوش   شربت از دست ولایت کن تو نوش

همچنین حالت طریق اولیاست   غیر ازین صورت همه کفر خطاست

من سخن در وصف مردان گفته ام   وین در الماس قرآن سفته ام

من ز قرآن دیده ام اسرار دل   در چنین اسرار رو دیدم ز کل

من ز قرآن کرده ام رازت بیان   پیش دانا باشد این معنی عیان

من ز قرآن گفته ام راز لسان   در عیان آنجا کردم بیان

من ز قرآن

من ز قرآن حال خود بشناختم   چند از آن من این لسان را ساختم

من ز قرآن گشته ام بینای کل   او فتاده در سرم سودای کل

من ز قرآن گشته ام واقف ز هوش   دور کردم از تن خود برگ خویش

من ز قرآن دیده ام دیدار یار   در چنین مستی شدستم هوشیار

من ز قرآن فهم کردم راز اوست   لاجرم گفتارم اینجا که نکوست

من ز قرآن این لسان را گفته ام   سر سبحانی در او بنهفته ام

راه دانش اندرو طی کن چو من   تا ز نزدیکان شوی چون بوالحسن

راه جانان گر روی اینجای تو   کس نگوید اندرین جا وای تو

در بدر گشتم درین وادی بسی   تا بدانم مرد قرآن خوان کسی

اندرین صورت مرا وصل دوست   چونکه این دیدم نه اینجا منزل اوست

اندرین جا که مرا قرآنست سیر   روشنی دارم از او من در ضمیر

اندرین وادی تو قرآن کار کن   ترک ظلم و زشتی گفتار کن

چند زاری دل اهل دلان   کو نباشد اینچنین حالی بدان

راست از قرآن مفهوم سوی اوست   چون نداری مغز هم باشی ز پوست

هیچ بد تر نیست از آزار دل ... ای پسر این ظلم را اینجا بهل
ای لعین بر من بسی کردی تو زور ... میروی روزی چنین رنجا بگور
آنچه بر من کرده پیش آیدت ... گرگ مردم خوار اینجا بایدت
آنچه کردی زود آید پیش تو ... کی شفا یابد درین جا ریش تو
قصد کردن در جهان نیکو مدان ... زانکه او دارد ترا اینجا زیان
قصد درویشان کند کودلت ... جهد کن کین کو نبود در کلت
قصد درویشان نشان از لعنت ... آه و داویلا فغان و آوخ است
قصد درویشان ترا ویران کند ... عاقبت محروم از دیان کند
قصد درویشان نکو منو مدان ... اینچنین تیری برون کی از کمان
قصد درویشان ز دل بیرون فکن ... وز چنین مشکل برون کن ای لعین
قصد درویشان بود کوخیان ... بگذر از این حال و این معنی بدان
قصد اهل الله ویران سازدت ... در درون هاویه بگدازدت
قصد اهل الله کردی در درونش ... لاجرم هر دم خوری صد زخم و نیش
قصد اهل الله کار بد بود ... پیش مردان کرده رد بود

هذ

قصد اهل الله کردن از خریت ... وانکه دارد این مراتب بدنیت
قصد اهل الله کردی وای تو ... در تک دوزخ بود ماوای تو
قصد اهل الله کردی ای پلید ... باب دوزخ را گشادی بی کلید
قصد اهل الله کردی بارها ... ای سگ از تو باشد اینجا عارها
قصد اهل الله کردی در جهان ... دوزخت باشد درین منزل مکان
قصد اهل الله مردان کی کند ... وانکه کرده قصد او یابد گزند
قصد اهل الله کرده چون یزید ... کرده جور من اینجا بر مزید
قصد کردی در جهان عطار را ... فهم ناکرده برین گفتار را
چون نخواهی ریخت گفتار مرا ... هم درین منزل همی یابی سزا
از چنین کردار حق بیزار تست ... خود ظر اهل یقین انکار تست
هر دمی لعنت کنی بر خود زیاد ... کی بود روح ولایت از تو شاد
باب لعنت بر رخت بگشاده ... داغ شومی بر دلت بنهاده
حال بد داری بغایت ای پسر ... وز خلادی خویش گشته بیخبر
این بداوقات کردی در دو نیش ... خویش را انداختی در زیر نیش

پر بلا بر خویشتن کردی روان　　خویش را کردی رفیق عاصیان
ترک کن این ظلم شو دور از بلا　　تا نگردی مبتلا مبتلا
ای بلا از خویشتن بردار تو　　تا نشوی از بحر برخوردار تو
این بلائی بس عظیمست ای پسر　　ترک او کن تا رهی اینجا ز شر
ای خفته کور دل بگشای چشم　　تا بکی برهم زنی این ریش و پشم
در ره دین رسول راه دان　　در شریعت بعد ازو چون راستان
اوستاد کاملان را دین منم　　سالکان را ایت تلقین منم
تو بخود کردی بدی بر من گذشت　　واقف خود باش اینجا ای بهشت
تو بخود کردی بلا و جور و زور　　تا فتنه کردی برای خود تنور
تو بخود کردی چنین ظلم و جفا　　زان شدی سرگشته همچون آسیا
تو بخود کردی چه غم عطار را　　چون بخود پیوسته او کرار را
اهل دل بر درد ما اینجا همند　　نه چو تو بر قتل من فتوا دهند
قصد کردی و نکو نا راندی　　همچو رهزن بر سر دار آمدی
قصد کردی و شدی در خاک تو　　بهره کی یابی ازین افلاک تو

هفتاد

قصد کردی و فرو رفتی بچاه　　خویشتن را سوختی در این گناه
قصد کردی و شدی بدنام تو　　ای به بدنفسی بسر ایام تو
ای خوارج قصد کردی چون مرا　　زان چه با کم چون پناهم شد خدا
قصد کردی و فرو رفتی بخاک　　همچو قارون کرده خود را هلاک
قصد کردی و بپا سودی جهان　　از شهادت لال گردیدت زبان
قصد کردی و دلم را سوختی　　آتشی از بهر خود افروختی
ای لعین خود را نهادی در بلا　　لاجرم در نار باشی مبتلا
ای لعین بر خود تو لعنت مانده　　در چنین درگاه خود را رانده
ای لعین از درون اینجا کار تست　　بر دل اهل دلان آزار تست
ای لعین آزرده مارا بسی　　وای ای نادان ز دست ناکسی
دوستان اینقوم را لعنت کنند　　تا محل مرگ با ایمان روند
ما تبرا از لعینان کرده ایم　　در تولا ره بجانان برده ایم
ما تبرا کرده ایم از اهل ظلم　　در تولا بوده ایم از اهل جرم
جرم عطار است حب مرتضی　　باشد ایشان را حواله با خدا

جرم عطار است انجا راه راست — چشم وایش دره عالم مصطفی است
جرم عطار است انجار استی — زان بقتل او در اینجا خواستی
هر که بد کرده بخواهد سوختن — همچو آتش خواهد او افروختن
هر که بد کرده نخواهد دید یار — میکشندش سوی دوزخ در بهار
هر که رانده گشت از درگاه او — در درون نار باشد راه او
هر که کرده گم ره خلد در جهان — میرود در نار همچون عاصیان
هر که رد کرده ره شرع نبی — من در او دانم که باشد دوزخی
هر که در راه جهان بنهاد سر — رفت از راه حقیقت او بدر
هر که در راه جهان سر مینهد — تاج خود بر فرق اذر منهد
راه حق رفتن نگار جاهلانست — چیست دانای شریعت ای عیانست
کو نباشد جیش جاهل راز دوست — راز من اینجا ندانستی باد وست
تو چرا حق را چنین رد میکنی — این بدی را عاقبت با خود کنی
در بدی زنهار اینجا که نکوش — کن نصیحت ای پسر اینجای گوش
خوشتر از زار بر هان ای پسر — تا بیابی همچو یعقوبی پدر

بگوبر

همچو سبزه از زمین بردار سر — یکدمی در سوی بالا کن نظر
سوی بالا میل کرده اهل دل — کی رهو چون دیگران در زیر گل
ترک کن احوال نادانی خویش — همچو مرهم باش بر بالای ریش
بر تراش از لوح دل هر کفر را — باطنت را ده ز معنیها صفا
هیچ بهتر از صفای دل مدان — کشف گشته بر من این سر نهان
بهتر از دیدار جانان نیست چیز — عقل کرده این حقیقت را تمیز
بهتر از وصلش نباشد ای اخی — غافل از جانان نباشد عاشقی
واقف اسرار خود میباش تو — گر نه اندر جهان اوباش تو
غافل از حالات درویشان مباش — بغض ایشان را ز لوح دل تراش
بغض درویشان بود بغض خدا — سوی یزدان کرده احمد این ندا
احمد مرسل بدان درویش بود — سینه از جور بداندیشش ریش بود
احمد مرسل جفا بسیار دید — طعنه اعدا بسی اینجا شنید
اولیا را تو ندیدی در جهان — سر نهاده همچو گوئی در میان
اولیا جان باخته در راه او — تا بدیده روی همچون ماه او

اولیا را ذوق کوششند | در درون میکده در جوششند

اولیا را حالت مستان بود | جایشان در وادی جانان بود

اولیا دانند حال دوست را | مغز کرده در بغل نه پوست را

ای پسر حاصل کن اینجا که صفا | یاربی جانی نباشد خوشتها

هر که حاصل کرده وصل یار را | او بود بر دردها اینجا شفا

هر که حاصل کرده وصل یار خویش | در جهان دیده است او دلدار خویش

هر که با عطار اینجا همزبان است | مقصد و مقصود اهل این جهان است

هر که او عطار را اینجا ندید | همچو حیوانی درین صحرا چرید

یکدمی بنشین لسان شه شنو | هستی خود را بکن پیشش گرو

مرغ روحم از قفس پریده است | ملک جانان را بجان گردیده است

بشنو از طیر لسان ما سخن | زانکه میگوید ترا بس سر کهن

این لسان ما کسی نشناخته | زان سبب او خویش را در باخته

این لسان اهل راز است ای پسر | باش از سر جهانش با خبر

این لسان عطار را استا بود | جیش ابدالی که او دانا بود

ای لسان

این لسان عطار را از کبریاست | زهره افتاده روان در سماست

این لسان عطار را در بحر بود | از ولایت خویش او در شهر بود

این لسان عطار را جان داده است | تاج شاهی بر سرش بنهاده است

گر بگوشش خود بگیری پند او | می شوی خشک ای پسر پیوند او

در چنین کوری برفتی از جهان | عمر خود بر باد دادی چون زنان

در چنین کوری نه بینی یار را | نشنوی این گفته عطار را

در جهان دیگر او در مانده | زان سبب از پیش رحمان رانده

این جهان جای زنان بیوه است | کش ز بهر شوهری صد شیوه است

در جهان نیکو نگر عبرت بگیر | بگذر از وی بر مثال فرق تیر

تو از و بگذر خدا را کن سجود | تا بیابی گوهر دریای جود

بگذر از دنیا که دنیا جای نیست | اهل دل را اندرو ماوای نیست

این جهان در وی هزاران قرن باد | میده خاک کسان اینجا بباد

این جهان کوزه ز جنت ساخته | اندرو آب اجل اندر ریخته

میزند کوزه بسنگ قهر او | تا بریزد بر زمین آن زهر او

سالها در بند زندان تنی / حبس زندان تا قیامت میکنی
ای ترا چاه چنانه تن پر شده / دست این ماتم ترا بر سر زده
اینچنان جهای حیوان پر شدت / در نهنگ بحر جان بر شدت
در نگر امروز در چه عالمی / ای ز خود غافل تو نقد آدمی
ای ز نادانی خود حیران شده / همچو گمراهان سرگردان شده
حیف اوقاتی که داری در جهان / میروی بیرون بصد حسرت از آن
تو یقین دوست را نشناختی / زان جهت نقد دلت درباختی
اینچنان بهر تو پیدا آمده / اندرو صد شور و غوغا آمده
اینچنان در تو نیابد خویش را / بر سر تخت زندانی خویش را
از چنین قتال کن پرهیز تو / ورنه کشته میشوی در پیش تو
تو توانی خویشتن از آن جاهلی / در یقین ذات جانان غافلی
غفلتی داری و دانشت هیچ نه / نامه اعمال خود را هیچ نه
تو ز سر ار حقیقت مانده / وز در درگاه جانان رانده
تو نداری ذره پروای خویش / مانده در صورت غوغای خویش

تو نه از

خویش را بشناس در عالم نگر / روح خود را کن از معنی خبر
با خبر باش از مکان و لامکان / چونکه هستی دیده بیننده کان
دیده معنی تو داری در نگر / تا شوی واقف ز حالات بشر
صورت خیر البشر همراه تست / عرش اعظم نیز منزلگاه تست
اندرین عالم وجود کاملی / بلکه بهتر از جمیع عاملی
تو زبان را ز سر راز دان / از خود این کون جهان را باز دان
تو در دریای سر داوری / بلکه روشنتر ز شمع خاوری
حق وجود تو سرشته جل مباح / بر تو کرده آنچه میخواهی مباح
تو بدنیا بهر کاری آمدی / دلبر و مقصود یاری آمدی
اینچنان بشناس در روز نهارون / تا نیفتی اندرین غرقاب خون
اینچنان میدان ریاضت خانه / مرد عاقل اندرو دیوانه
در ریاضت خویش را بگداختم / خانه از غیر خود پرداختم
در ریاضت آفتاب قدرتم / در شریعت داده احمد نصرتم
یاد کن یار از با هر صبح و شام / از خدا یابی ده مراد انجام تام

زانکه استادم ترا در راه دین ازمنت حاصل شود سر یقین
یاد کن مارا که ما یاد تو ایم در لسان غیب استاد تو ایم
در حقیقت بوده ام شاگرد یار زان مرا داده است استادی کار
اوستادم کیست شاه اولیا مرج او گفته بصد جا که خدا
راه بردر راه معنی او بدم در خم چوگان او چون گو بدم
کوی معنی برده ام در اینجهان از جمیع عارفان و عاشقان
مرد میدان سخن اینجا منم در یقین سر جان دم میزنم
مرد میخواهم که همراهم بود در یقین دوست آگاهم بود
در شناسائی بکوش اینجایگاه ور نه سیمرغی چو خر در پایگاه
شاهراهی ساختم اندر لسان تا بری ره اندرو چون سالکان
سالها در حسرت این مانده ام تا لسان خویش بر تو خوانده ام
از لسانی من شنو راز نهفت لیک اظهاری مکن کین راکه گفت
بشنو اسرار مکش در خویش دم تا نریزد از تفت اینجای دم
بشنو اسرار و مگو با کس سخن بشنو ای جانان نصیحت فهم کن

توچرا

توچرا در صورت تن مانده وین قلم در لوح هستی رانده
دم بدم از عالم صورت روی با غم و درد و بسی حسرت روی
حسرت دنیا ترا کرده زبون بر کفن بنوشته است خطی زخون
آخرت بر باد دادی وین رواست غافلا از فخر دنیائی تو مست
آخرت خواهی ز دنیا دور شو همره موسی بکوه طور شو
آخرت خواهی چو عیسی زن قدم تا چو یوسف راه یابی در حرم
آخرت خواهی طریق شرع رو این حقیقت راز احمد میشنو
آخرت خواهی با جمر روی کن با رفیقان حقیقی خوبی کن
آخرت خواهی ز حیدر بر مگرد با خوارج باش اینجا در نبرد
آخرت اندر نظر باشد ترا در حقیقتها خبر باشد ترا
آخرت بر باد دادی وای تو در ته دوزخ بود ماوای تو
اینجهان بفروش وان دنیا بخر تا نباشی همره اهل سقر
همچو من این خرمن دنیا بسوز از سیاهی بگذر و بین روی روز
اینجهان بر باد ده همچون کلیم تا شوی همصحبت اهل نعیم

ای پسر برباد ده میگویمت   راه گم کردی و من میجویمت
آنچنان بر باد باشد ذکر   رفته اند از وی همه خلقان بدر
آنچنان ما را بسی گوشمال داد   هستی خود را با چون مال داد
ما بیفکندیم بار مال را   چون ز رخمش داشتیم اندیشها
بر حذر میباش از دیوان دهر   زانکه دارد در ید خود تیغ قهر
بر حذر میباش از خلق جهان   ترک کن تعظیم این جمع خران
هرکه او خود را نمیداند که هست   چون شغال مرده در زیر جمعیت
هرکه او خود را نمیداند هبات   در درون آتش تن مهلات
هرکه او خود را نمیداند نوخت   اینچنین جامه ز بهر خود بدوخت
هرکه او خود را نمیداند بمرد   چون می صافی ندانسته ز درد
اصل این معنی بود اینجا شناخت   وانکه این معنی نداند خویش باخت
اصل او بشناس و با او وصل شو   از گناهان کبیره پاک شو
اصل کار است آنکه دریا کی روی   راز معنی من اینجا بشنوی
اصل کار است آنکه کاری تخم   تا نمانی در تک دریا چو ریگ

بگذ

بگذر از وابستگی و نام و ننگ   گرنه در راه نجاتان تو سنگ
تو ز نخوت گشته اینجای گم   سر نهادی همچو سگ در زیر دم
تو مکان یار خود گم کرده   در چنین گمراهی اینجا میروی
خویش را گم کن ولی در سوی اوست   کین چنین گم کرده اینجا نکوست
خویش را گم کن هنر دیدار شو   ور چنین خواب گران بیدار شد
خویش را گم کن که پیدا پی ورا   میکنم گم گشته را صد مرحبا
هرکه در راه خدا در باخت جان   جان نو یابد ز یزدان بیگمان
هرکه در راه خدا ننهاده گام   هست عقبی بیشکی بروی حرام
هرکه در راه خدا مردانه است   باش اندر سوی این میخوانه است
هرکه در راه خدا باشد درست   گلبن معنی ز باغ او برست
هرکه در راه خدا ننهاد سر   بر سر خاکش در این دنیا گذر
هرکه در راه خدا روزی رود   چون خور اینجا عالم افروزی شود
هرکه در راه خدا گردد اسیر   باشد او را عاقبت اینجا بخیر
هرکه بشناسد در اینجا حق یقین   میکنم بروی هزاران آفرین

هر که نشناسد در اینجا حال ما با ملایک جاش باشد در سما
هر که بشناسد مرا چون بر زند در یقین دید خود عطار دید
ای عزیز اینجا مرا بشناس تو زانکه میدارم در اینجا پاس تو
ای عزیز اینجا بجو و پند کن دیو حرص خویش را در بند کن
ای عزیز زین مرد نابالغ غول کی حذر از آن لعین بوالفضول
از کس ناپاک کن اینجا حذر تا شوی چون روح منظور نظر
از همه آلودگی شو پاک تو در چنین حالت مشو غمناک تو
هر که در آلودگی دارد قدم عمر او گردد در اینجا کاه و کم
دست شو ز آلودگی ای جان تو تا شوی پاک از همه کفر عیان
هر که از سر تراب آگاه شد بوترابی گشت و مرد راه شد
هر که از اسرار ما واقف شود او زبان عارف واقف شود
هر که واقف گشت بر اسرار ما کی کند در این جهان انکار ما
زانکه من عنق فنای حیرتم شاهباز آشیان قدرتم
گر تو مردی در فنا میباش تو نوش کن از کاسه ام این آش تو

در فنا

در فنا مردان ز جان برخاستند ملک معنی را ز اسرار آراستند
در فنا جام محبت خورده اند پی به پایان نبوت برده اند
ملک دنیا را ندیده پایگاه سر نهاده در مقام کبریا
تا شوی واقف ز سر عاشقان بگذری از کاهلی اینجهان
هر که او دردی ندارد جاهلست کی به پیش دردمندان عاقلست
هر که او دردی ندارد او بهاست گر ندارد مغزی او اینجا فناست
هر که او دردی ندارد زن بود همچو عیاران بجان کندن بود
هر که او دردی ندارد بی اساست مسخ و ناپاک است و دیو اندر اساست
زین نصیحت درد دارم صد هزار تا بدین دردی چنین اندر شمار
در درون درد دیدم یار را زان شدم در دو تمامی را شفا
در یقین اسرار مردان گفته ام جان فدای روی جانان کرده ام
تو نپنداری چو دیگر شاعران هست گفتار من اندر این لسان
سالها در درد بودم چون صبور تا که گشتم واصل دریای نور
سالها سنگ ملامت خورده ام تا رهی در کوی جانان برده ام

سالها از ظالمان دون نواز　　کرده‌ام در بوته محنت گداز
سالها در درد پیمودیم راه　　اینزمان داریم از وصلش پناه
سالها با درد همزانو بدم　　با دل مجروح پر از خون بدم
سالها در بوته تن در گداز　　سالها در خلوت دل در نماز
سالها با جور و محنت کرده خو　　سالها برده بمیخانه سبو
سالها در بند زندان بوده‌ام　　سالها همراه رندان بوده‌ام
سالها در عین وحدت بوده‌ام　　سالها در درد و حسرت بوده‌ام
سالها در کوره پس سوختمش　　سالها در دیگ تن می‌پختمش
عاقبت دریافتم او را بجوش　　گفت سرگردان چرائی سینه ریش
من ترا جانانه همخانه‌ام　　همچو بادی در پی ویرانه‌ام
گر شوی غافل ز من امروز تو　　کی شوی آنجا که فیروز تو
تا ابد مانی بجهل و کور خویش　　چون نه بینی یار خود اینجا تو بیش
هست با تو یار رو دوری مکن　　بر خدای نادان چنین زوری مکن
دیده از زر دیش چرا اندر حقی　　زان سبب او را همی نشناختی

ای برادر

روی بر روی تو بنهاده است یار　　دست در آغوش او ورده نگار
روز خط را این سخن بنیوش تو　　همچو حلقه ساز این در گوش تو
همچو من نشناس اینجا دوست را　　در بغل کن مغز و دیگر پوست را　　دابل
سالها همکاره درد دلم　　چونکه از دردش سرشته شد گلم
سالها در فکر این دردم حزین　　تا چرا با ما شده اینجا مکین
در درون درد رفتم از جهان　　این سخن از درد میگویم بدان
درد دل بسیار دارم ای عزیز　　جورها دیدستم از هر بی تمیز
خویش از زخم سگان افکنده‌ام　　در چنین زخمی بجانان زنده‌ام
این سگان دارند با من عربده　　چنگ اندر دو دامنم اینجا زده
این سگان تا دامن آخر زمان　　تیر خورده زهر لعنت از لسان
لعنت حق باد بر ظالم یقین　　غیر از این رو در کلام حق ببین
لعنت حق باد بر گفتارشان　　بر طریق صدق در رفتارشان
لعنت حق باد بر آنکس که او　　در جهان آزار دارد دل از او
لعنت حق باد بر آن بی‌حیا　　کو بسی کوشیده در آزار ما

لعنت حق باد در لیل و نهار   بر خوارج جمله تا روز شمار

لعنت حق باد بر آن قوم رد   زانکه نشنیدند گفتار احمد

لعنت حق باد بر کذاب شوم   کو علم کرده بجمعی در هجوم

لعنت حق باد اندر سال و ماه   بر سگ ملعون و دون روسیاه

آن سگ ملعون بقتلم کرده حکم   از نظر انداخته او را بحکم

او بسته کمان کرده دنیا اتفاق   بهر خون من که دارد او نفاق

خبیث با عطار دین ناتقین   بو حنیفه زو اندر رسته ایمن

او محب مرتضا و آل اوست   وینچنین کس را چرا باید کند پوست

بو حنیفه این خوارج دشمن است   بغض حیدر چیست هاکی روشن است

با حسینی مذهبیم و پاک دین   با خوارج بوده ایم اینجا بکین

با شهید کربلا را بنده ایم   خویش را بر خاک او افکنده ایم

در الم همدرد سلطان منم   پاک و طیب پیش حق سبحان منم

در غم اندوه او بنشسته ایم   این سر رشته با وی پیوسته ایم

پیشوایم او بود در دین امده   با منی اندر کرک تلقین امده

پیشوایم

پیشوایم اوست ای نادان برد   کشت مردود ان پی دین میبرد

پیشوایم در ره تحقیق اوست   دین و ایمان من از توفیق اوست

پیشوایم آن شهید کربلاست   لاجرم بر من ز ملعونان جفاست

پیشوایم اوست در عین الیقین   بهر این کشته با ملعون بکین

پیشوایم اوست او را دیده ام   نه بهرزه اینچنان گردیده ام

پیشوایم اوست در دنیا و دین   علیهم بر خاک کوی او جبین

پیشوایم آن حسین مرتضاست   کو گهر در یقین کبریاست

پیشوایم آن حسین ابن علیست   در شریعت قرة العین نبیست

پیشوایم غیر او نبود کسی   گفته ام در ظاهر و باطن بسی

نیست پروایم ز جور دشمنان   زانکه دارم من هوای آستان

دشمن او را شده جنت حرام   در درون ها دیه کرده مقام

دشمنش را نیست از جنت نصیب   اینچنین عیار را دوزخ نصیب

دشمنش بر ما زده بسیار زخم   آن لعین بر ما نکرده هیچ رحم

دشمنش داغ بر دل ما نهاده ایم   اشک سوزنده بر رخ افتاده ایم

در جهان رفتم بداغ آن یقین   با دل مجروح و زردی جبین

ای تو از سر محبت بیخبر   نیست عاشق هر که دارد ناز بر

از جهان رفتم ولی بعد از وفات   گفته ما شد محبان را حیات

از جهان رفتم بصد زاری و درد   با دل مجروح و با رخسار زرد

گریه بر دردم کنند اینجا بسی   چون بدرد ما رسد اینجا کسی

گریه کردستم بخاک کربلا   یافتم از روح پاک او شفا

خاک من میدان تراب کربلاست   دایم از روح پاک او ولاست

خاک من لحمی ز خاک کوی اوست   این صفا اینجا مرا از بوی اوست

بعد ما از خاک ما آید ندا   گر لسان الغیب بشنوی ما

این لسان من رضای حضرت است   زانکه او سردار اهل حشمت است

من سگ شاه خراسانم بدان   او مرا گفته حدیث این بیان

او مرا داده نشان راز اوست   زان سبب گفتارم اینجا نکوست

بعد ما کرده یقین ما ظهور   وان یقین باشد سراج پر ز نور

تا ز سر ما خبر یابی خبر

تمام

بعد ما چیند ما را در جهان   آن حریفان لطف خورده دان

زنده ام من چون لسان در جسم تو   بر زبان میرانم اینجا اسم تو

آن جهان خالی نباشد از حکم   ذات پاک او بود حی قدم

آن جهان خالی نباشد از اله   قل هو الله است اینجا که گواه

آن جهان خالی نباشد از جهان   این رموز از گفته عطار دان

سر اسرار خدا آورده ام   شرع احمد را بجا آورده ام

در شریعت سر بودم اینجا گدا   زانکه هستم واقف سر اله

در سرای شرع سلطانی منم   آفتاب قرآن ثانی منم

در جهان ما را لسان داده خدا   کرده ام زین خانه معنی بنا

در جهان سلطان دانایان منم   راه تحقیق ولایت میروم

در جهان آنچه نبوت گفته است   ای لسان اسرار را بنهفته است

در حقیقت یافتم در کهن   کی رسد کس را این اینجا سخن

در شریعت در معنی یافتم   رشته سر طریقت یافتم

در حقیقت آدم از پیش ما است   زان سبب گفتارم اینجا نکوست

بعد ما کرده یقین تا ظهور — وان یقین باشد سراج پر نور
در حقیقت یافتم اینجا خدا — میندانم اندر اینجا جز خدا
جمله فانی اند و او باقی همه — تشنگان موت را ساقی همه
او نمیداند که در دم از که بود — با که میگویم بیان این سر هو
حال خود را کرده ام اینجا بیان — در کتاب مظهر و شرح لسان
ترک کن اینجا شکایت از کسان — زانکه گشته جیش ما اینجا عیان
چون ز جانان راز جان دریافتیم — روی خود را زین شکایت تافتیم
حال خود بسیار جاها گفته ام — درد خود از عاشقان بنهفته ام
حال خود کردیم با یاران بیان — در کتاب مظهر و عین لسان
حال خود کردیم اینجا گاه ذکر — این بیان اند همه از عین بکر
ما بیاد تو درین دنیا خوشیم — سوی عقبا خویش را آسان کشیم
ما بیاد خود چنین گفتیم راز — بار دیگر سوی او رفتیم باز
ما بیاد یار در کشتی رویم — تا ندای ارجعی را بشنویم
ما بیاد یار رفتیم از جهان — مانده از ما یادگار اینجا نشان

از لسان

از لسان ما چهای دوست را — لیک دور انداز از تن پوست را
از لسان ما شوی دانای دوست — در عیان ما شوی بینای دوست
دوست با تو در لباس ای بیرمان — همچو کوران کی ورا بینی عیان
دوست همراهست بود غافل مشو — سوی دل بنگر نظر در گل مشو
دوست با تو کرده در تن خلوتی — یافتی در چار عنصر وحدتی
آینه بردار در خود کن نظر — تا ببینی صورت خیر البشر
صورت معنی و سر ظاهری — بر تمام آفرینش ناظری
مقصد و مقصود در رحی بدان — از تو گویا گشته اینجا که لسان
در حقیقت کن نظر با خویش را — ترک کن از خویشتن اینجا جفا
در حقیقت آمدی سلطان دل — همچو زلفت سر زده سنبل ز گل
در حقیقت شاهبار قدرتی — واصلان را اندر اینجا وصلتی
در تو دیدم آنکه مقصودم تست — وصلت جانان چو معبود تست
من خدا را چون علی بشناختم — قطره در دریای وصل انداختم
قطره است عطار و حیدر بحر جوست — جمله را آب زلال از روی بجوست

گر تو مردی دیده حق بین گشا   بین چو حلاج این زمان دیدِ خدا
گر تو مردی سِرّ عطار را شنو   سِرّ جانان از دم جانی شنو
گر تو مردی حیدر کرار بین   در وجود خویشتن آن یار بین
شاه مردان دیده بینا بود   کور جاهل را درین غوغا بود
شاه مردان را عیان بشناختم   زان صدائی در جهان انداختم
من نه این اسرار از خود گفته ام   وین در دریای مظهر سفته ام
از زبان اهل غیب این راز من   گر شوی در حق تو پیدا بنا زمن
از زبان بی زبانان راز دان   خلق عالم را همه غمّاز دان
خلق عالم کور راه دین شوند   در حقیقت کمتر از سرگین شوند
خلق عالم رفته پس گمراه دین   بسته بهر فضلان زنار کین
خلق عالم را زبان در بند باد   با شیاطینشان همه پیوند باد
خلق عالم را نباشد عصمتی   اهل دل دارند از ایشان نفرتی
ای پسر سوی خدا کن روی را   بشنو از گفتار ما این بوی را
بوی مشک گفته ام عالم گرفت   خواجه بیهوش این که بشنفت

خواجه بیهوش یکی دارد دماغ   همچو زد طعمه ز چنگالان زاغ
خواجه مذکوم و کور و کر شده   در تن ناپاک خود پا سر شده
خواجه مذکوم است گرد او مگرد   تا نمیری در تن دریای برد
خواجه مذکوم است و از بو بی خبر   لاجرم دارد در اینجا درد سر
هر که آید در گلستان لسان   بوی گلها بشنود پس رایگان
هر که آید در گلستانم دمی   کی بود با گشن چو یونس از یمی
رو چو یونس در درون بحر شو   راز ما از بطن ماهی می شنو
هر که او دانا ست از ما که است   در تن ماهی و دریا پیش ره است
هر که او دانا ست بیزار از جهات   همنشین حاملان آسمان ات
هر که دانا گشت در وادی عشق   او بود اندر جهان هادی عشق
عشق اگر داری به مردی گوی را   اندرین بستان بکندی جوی را
آب رحمت آوری در جهان   همچو ما آباد گردی خاکدان
خاکدان جسم خود آباد کن   روح عطار را ز دعا یاد کن
خاکدان را سبز گردان از حیات   پیش از آن روزی که آئی در ممات

در فراوانست در بحر دلم — گشته همچو آب حیوان از کلم

در دریای شریعت یافتم — زان چو نور بر خاره و خاره تافتم

در حقیقت بین که اتحاد اصلم — اینی شده از جان و جانان حاصلم

حاصل دنیا و دین چون یافتم — روی را از کبرها ان بر تافتم

حاصل دنیا به پیش جاهلانست — ترک او کردن کمال عاقلانست

حاصل از جانان ندارد آن لئیم — میرود با درد و محنت در جحیم

سوی مولا کی رسد دنیاپرست — چون بخاک تیره ظلمت نشست

جاهلان را نیست از دنیا حیات — خانه ایشانست در دنیا ممات

گر تو مردی دیده معنی گشا — تا ببینی آنچه دیده انبیا

گر تو مردی با خدا همپاش تو — نه چو نادانان شوی اوباش تو

از خدا اتحاد می غافل مباش — سر بنه اید و دست بر خط وفاش

از خدا غافل نبوده عاقلان — وصل او کردند خود را واصلان

هر که او از حق شده غافل دمی — بهر او میدارم اینجا ماتمی

از خدا هر که دمی غافل شود — کی بدریای یقین واصل شود

از خدا هر که شود اینجا جدا — می شود انجا چو شیطان مبتلا

از خدا هر که شود غافل دمی — رنجش او کی یابد اینجا مرهمی

از خدا غافل مباشی ای حکیم — تا شوی در روضه با حوران مقیم

هر که غافل گشته از یزدان پاک — میرود ناپاک اندر زیر خاک

هر که غافل گشت از اسرار دوست — اندرین میدان سر او همچو گوست

از خدا غافل نباشی هیچ جا — گر بگیرد جمله عالم بلا

از خدا غافل مشو زنهار تو — گر همی خواهی وصال یار تو

از خدا غافل مشو ای مرد نیک — تا نمیری چون خری در زیر لنگ

از خدا غافل مشو در عشق تو — تا نمیری همچو اهل فسق تو

از خدا غافل مشو رو گوشه گیر — وقت رفتن از جهان ای توشه گیر

از خدا غافل نباشی ای جوان — تا نمیری همچو سگ در کاهدان

از خدا غافل شدن بی ره هست — در طریق شرع هم گمراهی است

از خدا غافل شدی ای وای تو — در جهنم می شود ماوای تو

از خدا آنکس که اینجا غافلست — در طریق راستان او جاهلست

از خدا هر کس که اینجا روی تافت در محل مرگ او ایمان نیافت
از خدا هر کس که او برگشته است در بیابان بلا سرگشته است
بگذر از وادی شیطان و بیاب تا بکی مانی درون این حجاب
بگذر از وادی شیطان همچو من بشنو از پیر طریقت این سخن
هر که در وادی شیطان مانده است چشمک از درگاه رحمان رانده است
هر که با شیطان کند همخوابگی میکند با جان جانان بیگانگی
هر که با شیطان کند همراهیها یافته در راه خود گمراهی
هر که با شیطان درین دنیا بود روز آخر رانده و رسوا بود
هر که با شیطان سرشته شد گلش دوزخ تابانست اول منزلش
هر که با شیطان دنیا بست عهد کی بکام او رسد از دوست شهد
هر که با شیطان شود اینجای دوست از تنش آخر کشد قهار پوست
هر که با شیطان خورد اینجا شراب میکندش در ته دوزخ کباب
رو بشیطان این جهان بگذار تو گر همی خواهی وصال یار تو
زانکه شیطان را جهان باشد مقام میکند بر اهل دنیا او سلام

هر که با شیطان

هر که با شیطان درین ماوا بود کار او در آخرت رسوا بود
جهد کن در این جهان تجرید شو نه بدنبال کسی از تقلید رو
جهد کن تا پاک گردی از گناه وانگهی در روی جانان کن نگاه
جهد کن بیرون شو از آلودگی تا نمیری اندرین پالودگی
جهد کن در آ بسوی دوست بر صحبت جانان بجان اینجا بخر
جهد کن تا وارهی از مکر و کید چند باشی در میان اهل قید
قید دنیا میکند دینت خراب از گناهی پر نیابی جواب
قید دنیا مرد را ویران کند در ره وسواس چون شیطان کند
قید دنیا کافرت سازد بدان از جهان بیرون رو چون عاشقان
قید دنیا ره زن دین تو است همچو دشمن بر سر کین تو است
قید دنیا را بسی گمراهی است وانکه ترک کرد او در آگاهی است
بگذر از قید جهان ای مرد پاک تا نگردی همچو ابلیسان هلاک
بگذر از قید و شهنشاهی بکن ترک کردم با تو دیگر این سخن
در تو تا سیری نگردد راز ما کر شده گوشت ازین آواز ما

در تو گرفته است پند اهل دل / از نصیحت کردنت گشتم خجل
پندها دادم ترا ابرو حال / منکر مردان بود اینجا جدال
پند من بشنو بجان ای اهل دل / همچو عیسی پای نه بر فرق گل
پندها اندر شریعت داده است / در طریقت جمله ره بگشاده است
پند بشنو گفتمت ای بردکار / ست دنیا را ندانی هوشیار
پندها دادم ترا از این لسان / تا شوی واقف دمی از دیدبان
پندها دادم نکردی گوش تو / داده بر باد عقل و هوش تو
پندها دادم ترا در این کتاب / نشنوی چون مرده کانی زیر آب
بشنو از من ای پسر اینجا سخن / تا توانی اندر اینجا جد بکن
بشنو این پندم که پندم سود تست / در حقیقت جملگی بر بود تست
بشنو این پندم اگر کره نئی / از فرید الدین بشنو این مثنوی
بشنو این پندم که دار حاذقی / بر تو وارد او طریق شفقتی
بشنو این پندم اگر نه رانده / ور رفیق کاروانی مانده
بشنو این پندم ایا مرد خدا / تا دهی آینه دل را جلا

بلغ

بشنو این پندم که پندم رحمت است / اهل معنی را نشان دولت است
بشنو این پندم ایا اهل وفا / تا بیامرزد ترا اینجا خدا
بشنو این پندم که پندم مرحمت / چون دم عیسی عروقت را دم است
هر که از پندم کند اینجا عمل / پیش او چون موم میگردد جبل
هر که از پندم نگیرد بهره / خور به پیش او بود چون ذره
هر که از پندم شود امیدوار / کی بروز محشرش باشد شمار
هر که از پندم بگیرد بخش خویش / خواطرش کی یابد اینجا زخم نیش
هر که از پندم خورد آب حیات / می شود آزاد از روز ممات
هر که از پندم بگیرد گل ز باغ / وا رهد از سوزنش هر درد و داغ
من گلستانی ز بهرت ساختم / واندرو چاپسی اندر اختم
من ترا دادم خورش از معرفت / بلکه از پندم ترا از معصیت
پرورش دادم نهالت را بعلم / دور کردم از ذلت ای زخم گرم
در تحمل گوش و صبری پیش گیر / ای لسان در گلستان خویش گیر
در گلستان سخن چون بلبلم / بر مثال رعد باشد غلغلم

در گلستان من اینجا که درای / تا به بینی ناله مرغ خدای
در گلستانم نشان بلبل است / مقصدم از این جهان یک برگ گل است
در گلستانم نچین گل دسته‌ها / گر تو از خار ملامت رسته‌ای
رشته بر دسته گل بسته‌ام / گل ببویم وز از این گل دسته‌ام
رشته ما محکم است از پیش ما / چون همه سر رشته پیوسته باد است
رشته من در شریعت محکم است / زان سبب محمودم اینجا همدم است
رشته ما در علی پیوسته است / زین خوارج زان سبب دلخسته است
رشته‌ام پیوسته گشته از ازل / می‌برم این رشته همراه اجل
رشته اعضای من گوید جواب / نیست هیچی در دلم جز بوتراب
رشته اعضای من از مرتضاست / زانکه این رشته ز پیش کبریاست
رشته‌ام پیوند سلطان دین است / لاجرم در پیش جانم منزل است
رشته د... م ز قدرت تافته / وین نشان زان رشته مریم بافته
تو خبر از جان نداری ذره‌ای / در چنین شربت نخوردی قطره‌ای
رو خبر از حال خود اینجا بگیر / پیش از آن روزی که گویندت بمیر

مرگ حقیقت

مرگ حق هست و حیات جان حقیقت / هرکه این معنی نداند احمق است
مرگ می‌باید برت ای بی‌خبر / تا کند از جسم جانت را بدر
مرگ می‌باید که در عمر تو / تو چه میگوئی درین معنی بگو
هیچ فکر خود نداری در جهان / تو بمیری در جهان همچون خران
فکر خود کن دست از دنیا فشان / تا نگویندت اینجا فلان
فکر خود کن در جهان بی‌وفا / تا شوی وارسته از مکر و خطا
فکر خود کن ورنه نادان می‌روی / در جهان دون نه انسان می‌روی
فکر خود کن در جهان مسکوت / چون برفتی از جهان کی جو میت
فکر خود پیش از جهان رفتن بکن / بشنو از عطار ای نادان سخن
از جهان آن کس که او آزاده است / جانش از کوثر یقین پرباده است
هرکه او ترک جهان دونی بگفت / با مقیمان جهنم گشت جفت
گر همی خواهی که گردی پاک رو / چون جهانداران مشو غمناک از او
گر ترا او دشمن و گر دوست است / عاقبت در آتشی چون پوست است
گر همی خواهی ازین دنیا امان / روی خود گردان از او چون کاملان

گر همی خواهی بهشتی با نعیم باش در وادی او اینجا مقیم
راه داری بیکران در پیش تو یاد کن آن منزل اندر ویش تو
ترک کن با ما نفاق و جور و زور تا نشوی وارسته از غوغای گور
ترک کن آنجا که با ما جفا تا بیامرزد ترا آنجا خدا
گر ده آزار اهل دل بسی کی رسد آنجا بفریادت کسی
کرده آزار دلها صبح و شام روضه رضوان بخود کردی حرام
چون بیازردی مرا در این جهان کی بود فتحی ترا در آن جهان
پر بیازردی دل مجروح من کی بدست تو بود مفتوح من
ای بدوزخ سرنگون افتاده تو نی بسوی یار ره بنهاده تو
در بلا افتاده از راه من خواهدت کشتن یقین فریاد من
جهد کن تا کس نیازارد ز تو ورنه باران بلا بارد بتو
جهد کن بردار ظلم از راه خویش شو ازین پند نکو آگاه خویش
جهد از آن دست کرم را بر گشا اهل دل را کوی اینجا مرحبا
جهد کن اندر کرم تا جان شوی همنشین سرور مردان شوی

درکرم

در کرم دنیا و عقبی آن تست نعمت شاه جهان زخوان تست
در کرم بابا بیا بر خوان نشین نه برو با ظالم و سلطان نشین
از کرم دارم ز حق بر نعمتی از دلم برداشته او زحمتی
شاد و خندان و خوشم اینجا دوست صورت و معنی من اینجا نکوست
شاد و خندان میروم از این جهان سهل شد بر من جفای ناکسان
شاد و خندان سوی جانان میروم راه پر خوفست آسان میروم
شاد و خندان یار خود را دیده ام همرهش گرد جهان گردیده ام
شاد و خندان گویم اینجا که سخن کوری انگور بختان فهم کن
شاد و خندان گفتم این اسرار را تا به معنی اندرو دیدار را
شاد و خندان دلبرم آید ببر گر تو داری دیده در من نگر
برده ام گوی ولایت در سخن شاد و خندانم بحمد الله من
شاد و خندان آمدم در کوی دوست بازگشتم در حقیقت سوی اوست
شاد و خندان باش اینجا یار من لحظه با اهل درد اینجا نشین
شاد و خندان از عدم خود آمدم در حقیقت محرم خود آمدم

شاد و خندانم بکنج فرد من — صبر کرده در بلا و درد من

شاد و خندانم ندارم یک رفیق — همنشینم با ولیهای عشیق

شاد و خندانم بکنج شهرت — گشته‌ام پنهان بذکر حیرت

شاد و خندانم بجانان صبح و شام — سلطنت دارم با رسلطان شام

شاد و خندان صبر دارم در بلاش — چون رسیده سوی من اینجا عطاش

شاد و خندان میبردم غمزده — همچو ان خواجه بنیم ماتم زده

شاد و خندانم بهرچه حکم اوست — دیگر اینجانه محل گفتگوست

شاد و خندان در بلای او بدم — شکر گویان جفای او بدم

شاد و خندان ماتم او داشتم — صحبت اهل دلان بگذاشتم

شاد و خندان در جهان گردیده‌ام — بعد از ان این خلوتش بگزیده‌ام

خلوتی دارم بان بانوی خویش — سر نهاده بر سر زانوی خویش

خلوتی دارم بکنج عزلتی — در جهان دارانش دارم فرقتی

خلوتی دارم که دو بنشسته‌ام — در همه خلق جهان در بسته‌ام

گشته‌ام از خلق در صورت نهان — کس ندیده‌اند مرا اینجا عیان

سر ز جیب

سر ز جیب سر حق کردم برون — گشته‌ام همصحبت اهل جنون

ظاهرم و ما نهان و دوستم — افتاب و ماه بحر جوستم

ظاهرم از باطن اینجا باخبر — چشم خود بگشای و بین کن نظر

ظاهرم چون افتاب اینجا عیان — لیک هستم زیرا بر اینجا نهان

ظاهر و باطن مرا اینجا یکیست — پیش احول بین نادان ان شکیست

ظاهر و باطن مرا داده است — لیک همچون دیگرانم زیر پوست

سر ما را همچو ما داند کسی — قدر ما نشناسد اینجا ناکسی

سر بلندی من از یزدان بود — کی مرا پروای ان شیطان بود

از یقین غیب میگویم سخن — مرد معنی‌ام و در اسرار کهن

سر بر اوردم ز خاک غیب من — زان ندارم اندر اینجا عیب من

سر بر اوردم ز جیب قدرتش — میکنم اظهار علم و حکمتش

سر بر اوردم چو حیدر از تراب — گفته‌ام مدح و ثنای بوتراب

سر بر اوردم بمجذوبی خویش — چون بدیدم صورت حالات خویش

سر بر اوردم بمجذوبی عشق — سیر کردم روم تا مصر و دمشق

اهل دل با خلق همره نیستند | در تمامی هستی او نیستند
من چو اهل دل نهان گشتم ز خلق | تا نیاویزندم اینجا که ز خلق
سر برآوردم ز جیب معرفت | دیدم اسرار ز نقش آخرت
سر برآوردم حسینی دارمن | به خوبی دیده ام اینجا کفن
در شریعت همچو ماکان نیست او | چند کن این کشته را اینجا درد
سر برآوردم بسوی کشتن خویش | چیدم از این کشته صد دار وی از ریش
سر برآوردم چو ماهی از نیش | کل بدم دیدم بمعنی شبنمش
سر برآوردیم در دنیا بفقر | دیدم از بالا حقیقت تا بقعر
سر برآوردم به بدنامی خویش | کو کسی تا مرهم بندد بر ریش
سر برآوردم شدم پنهان ز خلق | تا که نشناسد مرا در زیر دلق
گشته ام پنهان ز خلق روزگار | پیش من یکسانست این لیل و نهار
پیش ازین با خلق بودم روز و شب | در جفاشان بوده ام در تاب و تب
این زمان از خلق کردستم کنار | نشسته ام با خویشتن در کنج غار
گشته ام بیزار از خلق جهان | پشت من از جور ایشان شد کمان

سر نهادم

سر نهادم در بیابان خدا | هر چه آید بر سرم زو مرحبا
بحر در پیمودم و خود یافتم | زان سبب رو در ز خلقان تافتم
این زمان دانسته ام خود را یقین | کشف شد بر من همه اسرار دین
سر لو کشف الغطا پیش منست | چون لسان مرتضی هم در تن است
گر تو همچون من ندانی خویش را | کی زنی بر اهل دل این نیش را
هر که دانسته است اسرار ازل | کی با اهل الله دارد او جدل
هر چه با ما میکنی با خود کنی | در چنین ره کج چرا جان میکنی
چند گویم ترک کن اینجا بدی | میکنی اینجا چو مجنون بیخودی
وانکه دیوانه ز تو بهتر بود | زانکه جورش در جهان کمتر بود
درد خود کردی جفای اهل دل | میروی از این جهان زار و خجل
جان نداری پیش جانان ای پلید | بی سعادت کی بود اینجا سعید
بهره از عقبا نداری ذره | چون حماران زاده خر کره
از چه ای بدروز پندم نشنوی | کدی داری تو اعمی چون دنی
اندرین ویرانه کی یابی مراد | چون که کردی پیروی قوم عاد

این لسان ما ز بهر صادقانست　　مرهم درد و دوای صافیانست

گفتی ما مرهم اهل دل است　　نوشش داروی حیات مستقبل است

گفته عطار دارد صد دوا　　گوش اگر کردی ز غم یابی شفا

گفته عطار جام کوثر است　　چونکه از نطق لسان حیدر است

گفته من دارد اسرار خدا　　میدهد اهل دلان را او صفا

گفته ما را لسان الغیب دان　　چون ز صورت بین شده اینجا نهان

مدتی در اینجهان پنهان بود　　با رفیقان غایب جانان بود

مدتی رو در کند اینجا نقاب　　عاقبت پیدا شود چون آفتاب

گفتنی دو را کو عطار گفت　　در این دریا شد و گرا سفت

گفته ما را لسان دیگر است　　معنی ما را بیان دیگر است

گفته ما را مگو اینجا تو شعر　　آمده از ما در گیتی چو بکر

گفته ما را ملایک خوانده‌اند　　چون قلم بر لوح تقوا رانده‌اند

گفته ما در شریعت حق بود　　هیچ ملاحان درین زورق بود

گفته ما دان لسان الغیب ذات　　چون در درج تجلی او ذات

کی بداند

کی بداند مرد جاهل گفت من　　عاقل کامل بداند این سخن

در سخن سلطان دانایان منم　　در مکان دریای بی پایان منم

از من اینجا که صدای عشق خواست　　در درون گوش صاحبدل ادا

از من آمد در ظهور اینجا نشان　　دارم اینجا در همه منزل مکان

رهبر خود کن لسان در راه دین　　تا شوی همسایه اهل یقین

رهبر خود کن یقین اهل راز　　تا شوی مقبول اینجا که نماز

رهبر خود کن کتاب اهل دل　　در شریعت کن تو این حجت سجل

رهبر خود آن دل مرد خدا　　تا نمانی از چنین همره جدا

رهبر خود کن نیاز و سوز جان　　تا روی پاک و مطهر از جهان

رهبر خود کن عبادت ای پسر　　تا درخت عصمتت بدهد ثمر

رهبر خود کن سخنهای مرا　　تا نه بینی از جهان دون جفا

رهبر خود کن ولا اینجا نشان　　تا دهندت راه در سوی جنان

رهبر خود کن کتاب الغیب را　　تا ببینی وصل یابی در سما

رهبر خود کن کلام ایزدی　　تا براید قسمت اندر سرمدی

رهبر خود کن شریعت زینهار تا نیفتی همچو رهزن زیر دار
رهبر خود کن حدیث مصطفی تا بیابی فیض همچون مرتضی
رهبر خود کن کتاب شرع را تا بری گوی سعادت همچو ما
رهبر خود کن علی راه طریق به ازین بهتر نیابی رفیق
رهبر خود کن ولایت در کرم همچو مردان اندرین ره زن قدم
رهبر خود کن علی موسی رضا قبله حاجات گفتش مصطفی
سوی باب او رو مردانه باش وز تمام جاهلان بیگانه باش
رهبرا ایشانند و ایشان رهبرند مر ترا ساقی حوض کوثرند
رهبر ایشانند در راه خدا در کلام حق بدیدم چند جا
رهبری بهتر نیابی از کلام ختم اینمعنی باو کن والسلام
از کلام ایزدی میگو بخلق تا کنند ترک جفا و فکر زرق
رو مکن گفتار مردان خدا تا نگوئیمت که هستی بیحیا
رو مکن گفتار و آزاری ولی یا نهی داغی بجان مقبلی
ازمن اینجا که ولی نازرده است ور تو اهل قهر زاری کرده است

هیچ

هیچ بد ترغیب آزار کس بگذر از این و شنو از من نفس
هرکه او آزار مردی کرده است تا گمان از غیب تیری خورده است
باد لعنت بر چنین کس در جهان کو بیازارد ولی را از زبان
ترک آزردن کن و خود را بدان تا ترا گویند مدحت قدسیان
ترک آزردن کن و دوشاد شو در عمارات ولی آباد شو
ترک آزردن کن و شب زنده دار گر همی خواهی که گردی مردکار
ترک آزردن کن از خلق بر تا شوی تابان و روشن همچو خور
ترک آزردن کن اینجا ای برار تا نمانی همچو خر در زیر بار
ترک آزردن کن اینجا ای جوان زانکه بدتر نیست ز آزردن بدان
ترک آزردن کن و بشنو پند خوش بروی خلق در شفقت بخند
ترک آزردن کن و خوشحال باش لیک با بدین مکن اینجا تلاش
ترک آزردن کن و درویش شو وز تمام رهبران در پیش شو
ترک آزردن کن و شفقت نما تا ز رحمان آید اینجا ندا
ترک آزردن کن و بگذار مکر دور شو از خال زید و عمرو بکر

ترک از زن کن و در علم کوش … شربتی از ساقی کوثر بنوش
ترک از زن کن و بگشای چشم … ورنه از جنت بروید بار پشم
ترک از زن کن و بشکن بت … در کرم کن ای پسر اینجا نشست
ترک از زن کن و در ما مطلب … رو براه جان کن و جانان طلب
هر که جانان یافت خود را گم کند … همچو یونس راه در قلزم کند
هر که جانان یافت با جان همره است … در لسان ما درینجا آگه است
هر که جانان یافت از تن فارغ است … از جهان و از آن کون فارغ است
هر که جانان یافت در خود ننگرد … بلکه از فردوس و کلی بگذرد
هر که جانان یافت از دنیا گریخت … جام حرص باده و دنیا بریخت
هر که جانان یافت دور است از جهان … میرود تا جنت روحانیان
هر که جانان یافت غیبش عام شد … مرغ لاهوتی به پیشش رام شد
هر که جانان یافت شیرین راز دید … سوی جنت همچو جعفر او پرید
هر که جانان یافت ما را دیده است … همچو حیدر پیش حق برگزیده است
رو بجانان وصل کن خلد ابد دان … تا زخود وسعه کردی جاودان

هر که جانان

هر که جانان یافت خود را یافت او … روی از ملک جهان برتافت او
هر که جانان یافت از خود وا رهید … گشت در دریای وحدت ناپدید
تو درین دنیا ز جانی بیخبر … مهره خر را گزیده بر گهر
رو درین دنیا ز جان آگاه شو … بر تمام ملک سلطان شاه شو
تو درین دنیا بگو زن را طلبی … پیرو گاوان و شیخ قاطمی
تو درین دنیا شدی حال تن … دیگرم کفر است با تو این سخن
تو درین دنیا چرا باشی پلید … بر در ره زنخ چرا داری کلید
تو درین دنیا حریصی همچو خاک … گشته همچون کودکان کنه ناک
تو درین دنیا زبونی همچو سگ … میروی تا لقمه گیری تنگ
تو درین دنیا ندانی حال خود … گشته پابسته این مال خود
تو درین دنیای دون گردی هلاک … همچو بابای نانی زیر خاک
گر درین دنیا بیابی وصل خود … همچو پاکان میروی با وصل خود
وصل خود را با خدا کن با خدا … تا بیابی اندرین جا که خدا
هر که وصلش یافت انجام داد است … اینچنین قرعه بیان فال اوست

جان جانان گفته اسرار دلم　　زان یقین دوست گشته عالمم
جان جانان در لسانم حق گواست　　زان سبب گویم که حق بی جا و دراست
هر که او امروز نشناسد ورا　　او نبود آگهی هیچ سند لقا
فکر کن بشناس یار خویش را　　سر همی جو باش مرد درویش را
فکر کن ازآنکه جانان تو است　　ظاهر و باطن درین جان تو است
سجده کن ازآنکه سجده واجبست
سجده کرده جمله کروبیان　　آدم خاکی خود را بیگمان
آدم اندر آینه دیدار بین　　بعد از آن تو صورت دلدار بین
غافل از آدم شدستی ای جوان　　در جهش افتاده همچون خران
غافل از آدم شدستی مرده دل　　زنده چون دانم ترا ای کان گل
واقف خود باش خود را میشناس　　پوشش خود را از لسانم ای لباس
در لباس سر معنی آدم　　ور رفیقان حقیقی دم زدم
این زبان عطار از اهل جنون است　　کار دنیا به پیش او نگون است
این زبان عطار نطق مرتضی است　　بر تمام اهل معنی پیشواست

این زبان

این زبان عطار سر حضرت است　　دست او در دست غیب قدرت است
این زبان عطار سر حیدر است　　در حقیقت نقد نقد بوذر است
این زبان عطار گشته رافضی　　کوری چشم لعین ناصبی
رافضی نبود کسی کو را امام　　مرتضی باشد بمعنی کلام
رفض او دین محمد اندر جهان　　شاهدند در این معانی عاملان
حب او همراه من بود از ازل　　زانکه جور بر بدیدم از دغل
از دغل جور فراوان دیده‌ام　　گرد اقلیم جهان گردیده‌ام
ختم شد بر من همه اسرارها　　گر تو مردی بشنو این گفتارها
علم معنی بر سر لوح و قلم　　در دبیرستان مولا کاملم
همچو من اینجا نیابی مرد کار　　نزد من ای مکرم در کنار
بعد از آن بنشین و گوش هوش شو　　در لسان اسرار جانان می‌شنو
این لسان مرتضی سر خداست　　هر که داند او ز کشف العطاست
تو ازین اسرار اینجا غافلی　　زان همی گویند اینجا جاهلی
جهل بغض مرتضی دال او است　　زان سر جاهل درین میدان چو گو است

ای لعین از بغض او کردی هلاک / برده این بغض با خود زیر خاک

ای لعین صد داد از تو در جهان / بس بیازردی دل اهل ولان

بو ترا ای خوانیم اینجای تو / بیخبر از حالت مولای تو

در نگر اندوست یکدم ای لعین / تا به بینی اولین و آخرین

در نگر اندر دست او دل منزلت / تا شود کشف معانی حاصلت

حاصلت را تو بخواب خورده / از دولت بگشای این مشکل گره

تا بکی ای در بروت بسته / همچو عیاران بدن پیوسته

تا بکی باشی گرفتار جهان / ترک کن همسایگی این مکان

خویش را مردار کردی از خری / از چنین عمر ای پسر کی برخوری

بر نخورده از جهان مرد شریر / بشنو این پندم مشفق ای فقیر

پند بشنو ترک کن از اردل / تا نباشی همچو سلطان مخجل

چون مخجل افتاده پا و سر / پای در گل مینهی چون بیخبر

بار گل بردن کشی خوش باشی تو / تا نگوید تت سندی او ماشی تو

پای در گل مانده همچون خران / چون نبوده بارت در بیجا گران

پای

پای در گل چوب بر سر میخوری / جامه غفلت برین تن میدری

پای بیرون کش ازین گل همچو من / تا نمانی زنده در اینجا کفن

پای ازین میدان دنیا بار کش / ورنه چپانی تو چون چپار غش

مرد دانا از جهان آزرده است / دل برین دنیای دون ننهاده است

رستگاری کار اهل دل بود / هر بهشتش اولین منزل بود

رستگاری خواهی از دنیا ببر / نشنوی پند من ای چپانه پیر

رستگار است آنکه او در رسته است / خویش را با جان جان پیوسته است

هر کرا باشد چنین حالی بدان / همچو عیسی میرود تا آسمان

هر کرا این حال باشد از یقین / با حبیب الله باشد همنشین

حال را دریاب بگذر قال را / وان مبارک بر خود این احوال را

حال مردان خدا دریاب تو / همچو مرده چند داری خواب تو

حال را دریاب و مرد حال شو / زیر پای اهل دل پامال شو

حال را دریاب کو رهبر بود / در قیامت چون دیده ات انور بود

حال خوشحالان مرد اینجا حال کن / پای کوبان هستیت پامال کن

حال بیکسی همو ستان خدا　　تا بیابی از چنین حالی ورا
حال باشد این نشان خوش حال را　　چند بینی این نه واین سال را
حال ما در این نشان بین ای پسر　　تا بیابی از چنین حالی خبر
رو بجای کو هر مقصود را　　بر تراش این صورت نابود را
صورت نابود تخم این جهان است　　بگذر از صورت که این معنی جهان است
صورت ظاهر بجا بر باد ده　　چشم واحد را درو بینا ده
در طریق حق سواله زن قدم　　تا شوی یکسان به پشت چشم کم
کار بسیار است مرد کار نه　　دیده بسیار است و دیدار نه
دیده باید که در دیدار هست　　تا ببینی آنچه پنهانی در وست
اندرین دنیا بسی خون خورده‌ام　　تن بتاب دیده کان پرورده‌ام
راه بسیار رفته‌ام در این جهان　　همچو خود مردی ندیدم همزبان
کوزه سر از خدا واقف بود　　بر یقین دیده جان عارف بود
دردمندان را نوازد از کرم　　اهل معنی را بدارد محترم
در نورد و کو خود اینجا تمام　　رحمتی باشد چو من بر خواص و عام

واقف

واقف سر خدا شو اندرین　　تا بری گوی سعادت ای امین
در جهان بشناس اصل کار خویش　　بگذر از نادانی کردار خویش
بر تراش از لوح دل بود و نبود　　تا بری زین مایه اش بسیار سود
رو سر تسلیم در راهش بنه　　کین بود از جمله افعال به
کار کار اوست کس را حکم نیست　　لیک دنیا پیش نادان سرد نیست
دوزخ دنیا بمان جنت بگیر　　پیش از موتت در اینجا که بمیر
تا بمانی زنده جاوید تو　　تا ببینی صورت امید تو
هر که او در اصل راهی یافته　　دست صیاد زمان بر تافته
وصل کن خود را بجانان ای جوان　　تا شوی جنبنده کون و مکان
وصل کن خود را که به از وصل نیست　　کار بی وصلان بدان بر اصل نیست
وصلت عطار با جانان بود　　لیک این حالت ز کس پنهان بود
وصلت ما بر علا مرتضاست　　نبی و ولی بر این وصلت گواست
وصلت ما با چنین همچون فرید　　وصلت تو بایزید و بر مزید
نسبت ما را چو دانند خارجی　　چون درون رفته براه ناجی

وصلت ما را چه داند کور دل   زان نجوئیم کرده اینجا خط سجل
وصلت با که باشد چشم کور   کی برد از اینجهان ایمان بگور
وصلت آنکس یافت کو جان باز شد   کشف اسرار یقین و راز شد
وصلت آنکس یافت کو داند بیان   فهم کرده او ز عطار این بیان
در سرائم بنگر و شو آشنا   تا بکی بیگانه باشی از خدا
در کلام و ز اسرار دلم   چون سر رشته گشته ان در این کلم
مرتضی با من درون این صفات   هستی من زان سبب عین صفات
مرتضی اسرار جانم آمده   در لسان شرح و بیانم آمده
سر ما را کس نداند در جهان   گشته ام در زیر صد پرده نهان
حال را بشناس ای مرد خدا   تا بیابد باطن پاکت صفا
سر ما اسرار سبحانی بود   در سخا مهر سلیمانی بود
نشنود گر این سر و راز ما   گر جهان گیرد همه آواز ما
تا خبر یابی رهی از حضرت   وا رهی از بهر بان ظاهرت
ای مقلد این سخن گوش کن   حلقه اسرار گوشش هوش کن

مرد سالک

مرد سالک محرم راز منست   دایم آن راز ازش بنو چون رست
در دلم پیدا شده صد چشمه آب   رو حیات خضر از آن چشمه بیاب
در جهان با خضر باشم همنشین   ای حیات جاودان در من ببین
خضر را در این جهان نشناختی   خویش را در تشنگی در باختی
خضر را دریاب تا یابی یقین   زانکه او باشد حیات اهل دین
همرهم حضرت کو آن اهل راز   تا کند با پی چنین بر خویش باز
همرهم حضرت کو آن خضر جوی   تا خوری آبی ازین پاکیزه جوی
رهبر خود کن مرا تا ره بری   بر همه راز نهان آگه شوی
رهبرم حضرت آن خضرم رهبرست   منزلم در کارگاه حضرت است
رهبر عطار شاه اولیاست   بعد از آن سلطان علی موسی رضاست
تو مشو غافل که غفلت کفرهاست   در ره تحقیق جانی او هبات
تو مشو غافل ازین گفتار من   در لسان بشنو تو این اسرار
پارسائی باش همچون مرتضی   تا شوی مقبول ذات کبریا
پارسائی پاک بازی آمده   خط آزادی ز خواجه بستده

پاک شو اینده دست در راه خدا — تا به بینی صورت بیننده را
هر که او پاکست و پاکی گزید — از لسان الغیب این معنی شنید
هر که ما را دید غلبش در کشود — جان او باشد همیشه در سجود
هر که بر علم لسانی آگه شود — با جمیع اولیا همره شود
هر که برخواند لسان الغیب را — میشود با اهل غیبش آشنا
هر که خواند او کتاب مظهرم — همچو جانی اید او اندر برم
هر که او با مظهرم همدم بود — همچو ماهی خویش را بر یم زند
هر که با مظهر نشسته یکدمی — یافته از شاه مردان او رهی
هر که با مظهر کند اینجا نشست — ماهی عصمت بدل دارد بشست
هر که برخواند ثلاثه در جهان — میشود او رایج روحانیان
هر که برخواند جواهر ذات را — او به جنید چو ذرات را
هر که برخواند رموز دل راز — او کند در قبلهٔ عشقم نماز
هر که برخواند کلام الله را — در شریعت او بیابد راه را
هر که برخواند او حدیث مصطفی — لوح قلب او همی یابد صفا

هر که برخواند

هر که برخواند کتاب کشف — او شود آگه ز سر من عرف
هر که برخواند لسان اولیا — راه یابد در مقام کبریا
هر که نشنیده است راز هاتفی — کی بیابد او ز نار اینجا تفی
راز یابد هر که از دل واقفست — سوی جانان او ندای هاتفست
راز هاتف از لسان ما شنو — سوی او کن روی و راه او برو
از لسان بشنو حدیث یار را — بگذر از صورت بیفکن بار را
بار دنیا بر دلت بنهاده — در بروی جاهلان بگشاده
بار دنیا کرده بر خویش بار — میکنی باری چنین هر دم شمار
بار دنیا کوه گشته بر تنت — بشکند این بار اینجا گردنت
گردن بسیار در بند ویست — ابله بسیار خرسند ویست
انجهان بنهاده است جای زر زبر — تا بنوشاند ترا اینجا بقهر
انجهان داده چو قوربا و پر — همچو مردان رشته خود زده بر
انجهان دام بلای مردمانست — قتل گاه عاشقان عارفانست

بر حذر میباش کو بغض بدست … خون بیک لحظه در اینجا ریزدست
بر حذر باش ای پسر از آن بلا … چونکه دارد او بتو هر دم جفا
او بسی را کشته و خون خورده است … تخت شاهان را دگرگون کرده است
او بیازرده دل اهل دلان … زخم او دارند جمله مقبلان
بگذر از او تو حذر کن زهد ازو … تا بیابی گوهر مقصود از او
پنبهٔ غفلت ز گوش خود بکن … دست خود بگشای از بند رسن
از جهان برگرد و کن کردار نیک … تا ترا باشد در آخر یار نیک
چشم و گوش و دل بکن از این جهان … کین بود سود در اینجا نه زیان
ای جوان بر خویشتن رحمی بکن … ختم کردم با تو دیگر این سخن
چند گویم از حکایات روز و شب … مانده حیران منیا بی سبب
حیرت دنیا طریق جاهلانست … هر که حیرت را ندارد در امانست
حیرت دنیا همه تنهای دو … میکند خونت در این دنیا بجو
تو درین حیرت برفتی زیر خاک … خویش را کردی بدست خود هلاک
در هلاک افتاده خود را بدان … تا شوی وارسته از کون و مکان

از هلاک

از هلاکت خویش را آزاد کن … اهل وحدت را بدین دلشاد کن
مرهم اهل دلان میباش تو … خاطر مرد نادلان مخراش تو
مرد کامل را بود پند همچو جان … چونکه با ما گشته اینجا همزبان
مرد کامل را بود عقبی حیات … چون خضر نوشیده ز چشمه خوش نجات
مرد کامل را جهان زندان بود … پیش جاهل روضهٔ رضوان بود
مرد کامل در جهان کاهل بود … نه چو آن نادان دون جاهل بود
بگذر از جهل و هوای نفس تو … نیست این صورت به پیش ما نکو
بگذر ای دل چون همه در رفته اند … در فعال و کرد خود برگشته اند
بگذر از عصیان و کفر و معصیت … تا شود علم حقیقت حاصلت
بگذر ای دل از هوا خاهان بد … تا نیفتانند بر تو دست رد
هر که رو شد نیست مرد راه ما … او بود عاصی درگاه خدا
رحم کن بر خویش راه راست گیر … بر طریق راستان اینجا بمیر
رحم کن بر خویش و بگسل بند را … بند با اهل دلان پیوند را
هر که با اهل خدا پیوسته است … از همه افعال شیطان رسته است

هرکه بوده با ولی حق درست / تخم توحید از زمین او برست

هرکه هست با ولایت آشنا / او بود هم جنس اسرار ما

وانکه دارد با امام ما نفاق / در همه مذهب بود کور و عاق

هرکه دارد پیشوا چون مرتضی / میکند عطار او را صد دعا

هرکه او را مرتضی باشد امیر / پاک دروش باشد و روشن ضمیر

هرکه را اینجا بود حیدر امام / کار او در دین و عقبی تمام

هرکه را هست با شاه نجف / در معنی او هست در بحر صدف

هرکه در راه شه مردان رود / پای همت بر سر کیوان نهد

این زمان عطار در راه ویست / در محبت خاک درگاه ویست

این زمان عطار سلطان زمانست / در معنی در زبان او عیانست

این زمان عطار جام حیدر است / در درون او شراب کوثر است

این زمان عطار سر مرتضاست / در شریعت جانشین مصطفاست

این زمان عطار نقد نو در است / کمترین خادمان حیدر است

این زمان عطار در دین مقتداست / پیرو صادق امام رهنماست

این زمان

این زمان او را لسان الغیب دان / کز لسان الغیب میگوید

این زمان عطار شرع مصطفاست / چون ورا استاد شاه اولیاست

این زمان عطار غرق نور شد / فارغ از حالات صعب کور شد

این زمان عطار مجنون آمده / جرعه او بحر جیحون آمده

این زمان عطار بگذشت از سرش / چونکه پیک حضرت آمد بر درش

این زمان عطار چون منصور شد / گاه موسی گشت و گاهی طور شد

این زمان عطار لاف او زند / بیخ رای خویشتن بر میکند

این زمان عطار رفت از خود برون / غسل کرده اندرین دریای خون

پاک شو ز آلودگی این جهان / پاکی زین به نمی باشد بدان

پاک شو بر مثل ابراهیم تو / تا نیابی سوی آتش بیم تو

زر چو خالص شد در آتش خنده زد / بر سر تاج شهنشه تکیه زد

پاک شو تا راه یابی در سما / همچو عیسی گو شده روح خدا

پاک شو ای پاکباز لامکان / همچو احمد کن شریعت را بیان

پاک شو مردان بپاکی رفته اند / راه پاکان را بپاکی رفته اند

پاک شو همچون که در شب زنده دار تا بگیرد شاهبت انجا در کنار
پاک شو از انچه با تو همره است چونکه یوسف با تو اندر این چهست
پاک شو ایدوست از الودگی کندرین پاکی بود اسودگی
پاک شو تا پاک اید در برت قیمتی یابد درین جا گوهرت
پاک شو در راه پاکان سر بنه روی خود با زنگ شازین کرده
پاک شو تا وصل یابی پیش یار ورنه میمانی اندر جهل زار
پاک شو تا وصل یابی با خدا امده از سوی جیبم این ندا
ای پسر با پاکبازان شو رفیق تا نیفتی در تنگ چاه عمیق
در میان پاکبازان خیمه زن اتشی در خرمن این همه زن
در میان پاکبازان وندرا حجت دینان نکنی انجا روا
پاکبازان اندرین ره واصلند نه زجانان بازمانده جاهلند
پاکبازان را چه پروای سرست چون وصال یارشان اندر برست
پاکبازانند دنیا را امین رحمتند ایشان ز رب العالمین
پاکبازان طبل وحدت میزنند چون رفیق واصلان درگهند

پاکبازان

پاکبازان را محمد ره نمود در شریعت گشته زان عین سجود
پاکبازان مرتضی را بنده اند پیرو مرشش شده تا زنده اند
پاکبازان سر نهاده در رهش خوانده اند کردیان شاهنشهش
پاکبازان چون حسین مرتضی جبه این جسم را کرده قبا
پاکبازان همچو زین العابدین اشک گلگون ریخته سوی جبین
پاکبازان همچو باقر در جهان جان خود کرده نثار جان جان
پاکبازان همچو صادق رفته اند بیخ نادانی و نادان کنده اند
پاکبازانند با کاظم رفیق چون رضا گشتند عین این صدیق
پاکبازان چون تقی بشناختند خویشتن را چون نقی در باختند
پاکبازان عسکری را بنده اند همچو هادی متقی و زنده اند
پاکبازان دیده اند عطار را خوانده اند از لوح او اسرار را
پاکبازان در زبان اهل راز میزنند نعره کین در گشته باز
پاکبازان را خلایق دشمنند در حقیقت کمتر از حیض زنند
پاکبازان را جهان زندان بود کین چنین جا لایق پاکان بود

پاکبازان بارتی اندر جشند … خویش را در راه او در باختند

پاکبازان شاهبازحضرتند … با احد در یک وجودی ملحقند

پاکبازان در جهان جولان کنند … همرهی با موسی عمران کنند

پاکبازان چون عزیز یوسفند … دیده یعقوبیان را چون کهند

پاکبازان را سلیمان بنده است … همچو یونس حوت جان را خوانده است

پاکبازان را خبر داده شعیب … گفته چون عیسی با ایشان سر غیب

پاکبازان سر بجز چیس اند اند … در سرای تن چو ادریس اند اند

پاکبازان را چو اسماعیل دان … داده اندر پیش ابراهیم جان

پاکبازان را محمد سر بود … در شریعت دیده انور بود

پاکبازان را بود حیدر امیر … وقت رحلتشان بود او دستگیر

پاکبازان را حسین اینجا سر است … تشنگان راه حق را کوثر است

پاکبازان را بود چون دیده کان … روشن است این دیده در کون و مکان

پاکبازی کو نهد سر بر درش … هست پاکی در جهان از باد در سش

پاکبازان چون شهید کربلا … خورده اند از خون خود شربت چو ما

پاکبازان

پاکبازان را حسن [illegible]

پاکبازان سر نهاده پیش یار … محو گشته پیش او منصور وار

پاکبازان را فریدالدین سر است … چونکه نقد نقد بو ذر است

پاکبازان را شده همخانه من … همچو ایشان خورده ام چیا نمن

پاکبازی کار مردان خدا است … هر که دارد این طریقت علی است

در چنین پاکی کسی چون جان دهد … پاک از این دنیای بی پایان شود

جان بباز ار اهل کرت ذوق هست … آنکسی کو این ندانسته زیان است

جان بباز و شو بجانان همنشین … تا بیابی راه در دلها یقین

هر که در وقف گشته از جانان خود … گشته غرق بحر بی پایان خود

هر که از اسرار جان واقف شود … اهل دل را در جهان تالف شود

هر که واقف گشت از اسرار یار … اندرین میدان اود مرد کار

هر که واقف نیست جان بر باد داد … جان خود در ناو به اینجا نهاد

مرد دانا کوی ازین میدان برد … بی باب چشمه حیوان برد

مرد دانا باید اسرار دان … مهر خاموشی نهاده بر دهان

هر که در خود دوست را نادیده است … پیش چنان جهان نادیده است

دوست همراه تو است ای بینوا ‌‌ ‌ در طلب تا چند باشی در بلا

هر که او انجا ندیده دوست را ‌ ‌ ‌ بایدش از تن کشیدن پوست را

هر که حق را در جهان نشناخته ‌ ‌ ‌ خانه در وادی شیطان ساخته

انچنان منگر که نادان بود ‌ ‌ ‌ بلکه دانا اندرو حیران بود

در جهان کاری بکن چون عاقلان ‌ ‌ ‌ بگذر از این منزل جیفی دوان

انچنان از جهل و نادانی برست ‌ ‌ ‌ هر که او را او نباشد چون خر است

مکر و نادانی بدست ای ادمی ‌ ‌ ‌ فکر خود کن در جهان تو یکدمی

چند گویم با تو از اسرار دل ‌ ‌ ‌ پای بیرون کش ازین گرداب گل

گرد برگردت بلا بگرفته است ‌ ‌ ‌ بار غفلت در تن تو خفته است

عاقبت زحمت زند ای بیخبر ‌ ‌ ‌ پاره کرد است تخت را با جگر

فکر حال خویش کن درویش شو ‌ ‌ ‌ پیش اهل الله خود را کن گرو

گر توانی خدمتی کن هشیار ‌ ‌ ‌ پیش درویشی نه نانی بیار

کوشش در تیمار بیچاره دل ‌ ‌ ‌ تا نباشی پیش حق سبحان خجل

هر که در عالم بترسد از خدا ‌ ‌ ‌ میرود در جنت رب علا

ترس ازادی

ترس ازادی تو دوزخ بود ‌ ‌ ‌ کی درا چون کافران اوخ بود

ترس و وهم و شفقت مرد خدا ‌ ‌ ‌ میبرد کس را بسدر المنتهی

زینهار از اید دست نازاری کسی ‌ ‌ ‌ تا که در دوزخ نسوزندت بسی

هر که ازار دل درویش کرد ‌ ‌ ‌ چشمکی رو خدای خویش کرد

میرود کافر ز دنیا ان دنی ‌ ‌ ‌ باشدش زقوم دوزخ خوردنی

این نصیحتها تو از مردان دین ‌ ‌ ‌ نشنوی فردا شوی زار و حزین

اولیا کردند منعت از بدی ‌ ‌ ‌ چونکه نشنیدی تو کمتر از ددی

رو تو گفت اهل معنی گوش کن ‌ ‌ ‌ شربت کوثر در اینجا نوش کن

رو تو پندم را بجان پیوند ساز ‌ ‌ ‌ قصه کوته شد در اینجا نه دراز

خویشتن را شناس ای مرد خدا ‌ ‌ ‌ زره اگر عقل داری با خدا

با خدا باش و بجو این راه بر ‌ ‌ ‌ تا که باشی در ره دین راه بر

با خدا باش ای عزیز اینجا گاه ‌ ‌ ‌ ترک کن دنیا پرستی همچو شاه

با خدا باش و زبس بشنو سخن ‌ ‌ ‌ نه بغفلت خواب چون خرگوش کن

در سجودش جمله پنهانی عیانست ‌ ‌ ‌ حکم دانا بر مه و ماهی روانست

این حقیقت بشنو از عطار تو   تا شوی دانا بعلم یار تو
بشنو از عطار سر غیب را   تا شوی آگاه از گفتار ما
گر تو از عطار بشنوی یقین   دور گردد از تو هول واپسین
چند گویم با تو از علم عیان   نشنوی چون ای گران گنگ زبان
من سخن با همزبان خود کنم   خشت نادانی ازین ویران کنم
من بگفتم راز این مطلب بسی   تا که از من گوش گیرد گو کسی
هر که خواند گفته عطار را   کشف میگردد برو سر خدا
هر که برخواند لسان آن شود   در حقیقت واصل جانان شود
هر که برخواند لسانم در جهان   او خبر یابد ز سر لامکان
هر که دریابد ورا دریا شود   پاکبازی بی‌مثال ما شود
هر که دریابد شود روشن ضمیر   پادشاه غیب را گردد وزیر
اندرین ایجاد سر خواهیم یافت   اسب در میدان سر خواهیم تاخت
جمله اهل فقر محتاج منند   همچو یک بخیه بر آن تاج منند
مصطفی خواند مرا سردار فقر   بشنوید ای سالکان اسرار فقر

از جهان

در جهان ما را بدان وصل شو   از لسان دوست آن معنی شنو
خاک پای عارفان میباش تو   تخم نیکی در جهان میپاش تو
عاشق روی نگاری شو چو من   تا که یک رگ باشدت اندر بدن
عاشق روی نگار بارسا   سر نهاده بر سر خط قضا
جان بداده بهر زیبا نوجوان   دل روان داده بسوی نازکان
عشق مه رویان بجان پیوسته‌ام   جان بتار کاکلش بربسته‌ام
هر که در عشق بتان مردانه نیست   با فریدالدین درون خانه نیست
از عشق و شورش شبهای تار   نیست ما را در زمستان نوبهار
در گلستان سخن گل چیده‌ام   بار با چین وصل بلبل دیده‌ام
در زبان خلق راز حق منم   همچو حلاج انا الحق میزنم
در زبان خلق افتادم بعلم   کس نیابی همچو من اینجا بحلم
در کنار دوست جان پرورده‌ام   رو بکنج خلوتش آورده‌ام
در بروی خلق بسته بیگمان   چون بخلوت دوست گشته هم عنان
همزبان اهل رازم راز دان   او مرا کرده درین وادی عیان

از زبان مصطفی ره دان منم   واقف اسرار این فرقان منم
این زبان با من علی مرتضی است   در لسانم بهر او مدح و ثناست
مرتضی در جسم عطار است روح   زان رسد از او به اهل دل فتوح
فتح ارباب معانی آمدم   در لسان عطار ثانی آمدم
اول و آخر به پیش ما یکیست   پیش نابینای نادان بی شکیست
از وجود خود برخواستم یکتا شدم   در شریعت دیده و بینا شدم
در حقیقت واصل جانان شدم   در چنین پیدائی پنهان شدم
زندگی و مردگی اینجا ن   پیش عطار است یکسان ای جوان
چون بدانش او ستاد معضلات   غرق دریای عطای کبریات
نیست همتا در جهان عطار را   گر بدانی تو شوی همتای ما
نیست اندر این جهان یک کس چو من   ظاهر است اندر لسان ای کس من
ای جوان باب لسانم برگشا   تا ببینی قدرت سر خدا
در لسان بنوشته‌ام اسرار دل   باز رسته از گمان آب و گل
تاج منصوری ز سر انداخته   پیش جانان جان و دل درباخته

وارهیده

وارهیده از تمام قیدها   رو نهاده در بیابان فنا
کاملم اندر یقین عشق دوست   گشته پنهان همچو دل در زیر پوست
این چنین منزل که من دارم قدم   بر خط سر عشق برانم ای قلم
در شریعت مصطفی بشناختم   منزل ما و ز عشقش ساختم
در طریقت مرتضی را دیده‌ام   لوکشف از گفت او بشنوده‌ام
لوکشف حال من است ای بی‌خبر   خیره در معنی او کن یک نظر
من به معروف لم العلم من لدن   زان ز علم غیب میگویم سخن
هرچه پیدا گشته از من سر دوست   هر که این اسرار دریابد نکوست
چند گویم واقف اسرار باش   در چنین خواب گران بیدار باش
چند گویم از حدیث دل بتو   نشنوی تو ای گران تند خو
ره دهی در خانه ذات عطار را

با حریفان دغا همسایه   با سگان خانگی همکاسه
عمر خود را در جهان بفروختی   جامه ماتم ز بهرت دوختی
دل ز بهر مال دادی در جهان   جان دهی در وقت مردن چون سگان

وقت مردن میگذاری جمله را … میروی با حسرت از دار فنا
تا ابد در لعنت حق مانده … چونکه اهل دل ز پشت وا مانده
[illegible] تو در بدی من دیده ام … هر دمی خون میرود از دیده ام
[illegible] دل پر خون برفتم از جهان … از جفا و جور این سنی سگان
بر دلم بار است از خلقان چو کوه … درد بردارم در اینجا زین گروه
زانکه گویندم که تو در پیش ما … واجب القتلی بحکم مصطفی
رد حیدر کرده آل او … خون تو خوردن بهست از مال او
نیست رحمی بر چنین کس در جهان … کو بود اینجا محب خاندان
پیش سنی اینچنین قومی رد اند … گر یکی باشند ایشان ور صد اند
بشنو از عطار ای سنی جواب … گرنه اینجا چو غافل مست خواب
پیش دانا بغض حیدر کی بود … اینچنین مرده کی اینجا حی بود
دوست دار مرتضی را دار دوست … تا نسوزندت درون نار دوست
سنی پاک اعتقاد آنکس بود … کندرین ره سر بپای او نهند
پیش دانا پیشوا شاه هست … هر که این مذهب نداند گول است

نفی او

بغض او ویرانی طاعت بود … راس اعضام همه طاعت بود
نیست نیکو بغض از لوحت تراش … تخم جنت را درون دل بپاش
جان برای آل حیدر کن نثار … تا نباشی روز محشر شرمسار
هر که در پی چنین رهبر رود … بیشکی در جنت الماوی رود
هر که از ظلم چنین بغضی گریخت … همچو برگ بید گو از وی بریخت
پند شفقت میدهم اینجا ترا … میکنم نصاحت اینجا که روا
شفقت و لطف و کرم باب جهان … پیش روشن دل بر او معنی عیان
در لسان بگشاده ام باب بهشت … بسته ام بر روی آنکو زان بهشت
در لسان بگشاده ام باب صفا … تا در آئی و ببینی روی ما
تا ببینی آنچه مردان دیده اند … چون ترا بر لوح دل بگزیده اند
تا ببینی روی سلطان ازل … وا رهی در صحبت هستی و غل
تا ببینی جامع علم البیان … همچو عیسی بگذری از آسمان
راه طی کن پیش عیان خویش را … تا شوی مرهم دل درویش را

هیچ بهتر نیست زاگاهی دل / دانکه آگه نیست اینجا که جهل

هرکه در اسرار جانان ره برد / پی بتحقیق عیان وی برد

هرکه خورد از شرابش جرعه / بحر باشد پیش او چون قطره

مست اویم از شراب لدنی / زان دریده کرده ام برخود کفن

از کفن پوشان نیم چون مردگان / زنده جاوید باشم جاودان

کشته ام من زنده جاوید باز / چونکه کرد انشاه بر بنده نیاز

این هم از لطف است عطار را / چونکه خورده باده زانشاه را

زان سبب اظهار مستی میکند / منع نادان را ز هستی میکند

میکند ملک گرفتاری خراب / میدهد اهل معانی را شراب

کنده مریخ نهال کفر را / گشته با اهل شریعت آشنا

در شریعت ساخته ماوای خویش / در حقیقت کوفته اعدای خویش

وصل کرده خویش را با دوست او / پرده دیده صورت این پوست او

در حقیقت دل بجانان داده است / تا اساس کفر را بنهاده است

درهر

درهری یافتم گنج نهان / میکند اینجا لسان او را عیان

از هری نیست کس واقف من / دارم اینجا یار رفیق دل سخن

کنج عزلت کرده ام اینجا قبول / یافته میراث از آل رسول

بنده اثنا عشر اینجا منم / در لسان زان دم زدم اینجا دم زنم

در دم من هست گفتار ازل / کی شناسد گفته ام اینجا جهل

در دم من هست سر لایزال / اهل معنی را منم اینجا جمال

اینهمه هیچ سعادت آمده / در درون این لسان سر زده

این لسان الغیب گفته سر غیب / صد لباس انداخته بر روی غیب

او سخن با اهل دل گوید بسی / فهم این صورت نکرده ناکسی

چون سخن از شرع احمد گفته است / در لباس طریقت سفته است

بشنو کین کار در این کارگاه / تا نگردد از سرت دیوان کلاه

جاهل دنیا بسر آگاه نیست / زان درون در پیش جانان راه نیست

راه مردان خدا مردان روند / در جهان راهی روان جان میدهند

جان بجانان وصل کرده عاشقان / باز رسته از همه شک و گمان

عاشقان را با جهان پیوند نیست / زان سبب در جهانشان بند نیست

هستی اهل یقین از دل بود / در وصال آن را نیستی حاصل بود

نیستی در وصال وصل خداست / همچنین واصل نمیدانم کجاست

از یقین چون یافتم سر یقین / گر یقینی داری این معنی ببین

ما یقین را از گمان بشناختیم / در یقین دیدار جانان ساختیم

این زمان گفته یقینی دارد دلم / در یقین دیدار جانانی حاصلم

در یقین هر کس که دیده روی اوست / روی او دیدن بغایت نیکوست

رو یقین بشناس و ترک ظن و گمان کن / وصلت خود را بنور نور کن

نور دار و این زمان در چمن / آینه بردار و این صورت ببین

در حقیقت یار دیدم آنچنان / همچو خورشیدی بتابم در جهان

این زمان گفتار سر جان ماست / در دل دانای معنی دان ماست

از زمان ما کسی آگاه نیست / هر که را حشمت در این جاه نیست

این زمان را در نظر میدار تو / تخم معنی را بدل میکار تو

تا بروید از دلت اسرار دوست / در نهانی آی که این عبارت نکوست

[illegible]

زرع دانش را در اینجا کن درود / این سخن از پیر دهقان بشنو

زرع اهل این جهان افسانه است / چونکه از حالات دل بیگانه است

از شرهای جهان پرهیز کن / تیغ از فهم لسانم تیز کن

از جهان پرهیز کن امروز تو / تا شود به روزت از امروز تو

هر که او را نیست پرهیز از جهان / سرورا آنجا که ایشان بگمان

اصل پرهیز است مر عیار را / نی درستی نیست مر انکار را

هر که او عطار را رد کرده است / در جهان با خویشتن بد کرده است

دین ندارد آخرت بر باد داد / رسم جهل را با یزید آنجا نهاد

بایزید است آنکه ما را دشمن است / طوق لعن شمرش اندر گردن است

ما حسینی گشته کلب حیدریم / بر دل دشمن سنان و خنجریم

عاقل از حال منی ای خارجی / زان میان اهل معنی خارجی

زین زمان ما را تو دشمن گشته / لب شده خشک از گلوم تشنه

زانکه عطار است زمان مرتضی / رو بود آنجا که در جنش ما

گفته عطار را نورش یقین / جای تو باشد مقام اسفلین

مظهر عطار را سوزی بقهر — شربت زقوم [illegible]

مظهر عطار مدح مرتضی است — مظهر و دیوان نعت مصطفی است

[illegible] تو منکر مظهر مشو — در سوم اخلاص گفتم را شنو

ای لعین خود را زدی بر تیغ لاست — میکنندت چون شغال با ده پوست

منکر عطار کی ایمان برد — نیز کرای لعین بر جان خورد

منکر عطار را مسعود لعنت است — دشمنی او در دو دنیا مرتضی است

منکر عطار ره ایمان ندارد — سوی دوزخ همره شیطان رود

منکر عطار را زان کشتی که او — اب حب مرتضی دارد بگو

منکر عطار رد مصطفی است — رانده درگاه ذات کبریاست

نیست سوی نفی حیدر در جهان — غیر جانی دادن بی باک اعتقادی تن

ترک کن این جال سرگردان مشو — در میان کفر بی ایمان مشو

همره ما باش تا منزل رسی — ورنه در راه بیابان و رسی

تو چه دانی حال من ای کور دل — زان کنندت همچو سگ در زیر گل

حال من دانسته اند اهل دلان — از ظهور مظهر و سر لسان

در لسان

در لسان ما بود سر خدا — رو شنو حاجات اینجا که روا

در ره اهل یقین دارم قدم — زان بهمراهی جانان میروم

اندرین ره کرده ام بسیار سیر — وندر او کم یافتم یک اهل خیر

اهل خیر از این جهان گم گشته اند — سوی صحرای قیامت گشته اند

یار را جستم بهر در بسی — غیر او اینجا ندیدستم کسی

رو بجو کردم که یارم بد رفیق — رهبری کرده مرا در این طریق

در حقیقت یار همراه منست — هر دمی چون روح آگاه منست

تو چرا غافل شدی از یار است — چونکه جسم و جان بپیوندم ازوست

با تو اندر کفر و ایمان همره است — در بد و نیک است در اینجا که است

ای بغفلت عمر او در باخته — با شیاطین همچنین در ساخته

تو ندانستی که همراه تو کیست — بر سر تخت یقین شاه تو کیست

غافلی از شاهی گدائی بوالهوس — زان بگردون همچو سگ گردی بکس

هر که سلطان زمان نشناخته — نقد عمرش رایگان در باخته

خویش را بشناس ای مرد خدا — تا شوی با جان جانان آشنا

خویش را بشناس پیش از مرگ تو | کی در اینجاگاه ترک برگ تو
هر که او را ترک شد در جهان | همچو حیوانی بود در کاهدان
مرده را رسته بود از مرگ از همه | در جهان بگذشته است او از همه
مرده را نا از جهان بیزار رفت | با سر مردان بسوی یار رفت
مرده را نا همنشین یار شد | نه چو نادان زنده مردار شد
مرده را نا برد کوی نیستی | زانکه او مرده است کوی هستی
مرده را نا بایدم همراه خود | تا بگوید از یقین شاه خود
مرده را نان خدا نشناخته | جان خود در راه جانان باخته
مرده را نا از همه بیزار شد | پای کوبان خوش بکوی یار شد
مرده را نا بود منصور شهید | پای بودن را ازین دنیا کشید
مرده را نا بود چون مست اله | سوی جانان رو در آنجاگاه راه
مست کی در راه هشیاران رهد | زنده کی در کوی جباران رهد
هر که در وحدت گشت از سر یقین | او بود جان و دل ای ما و طین
هر که از خود او خبردار آمده | او لسان الغیب اسرار آمده

ای پسر

ای پسر واقف ز حال خویش شو | تا بری از شبلی و کرخی گرو
لیک باید در شریعت ایستاد | تا شوی در علم معنی اوستاد
هر که اندر شرع رفته این طریق | در حقیقت گشته او با ما رفیق
در شریعت در طریقت راست رو | ورنه از کوی یقین ما برو
غیر ازین نه دانش است و نه یقین | کن بدین دانش مرا صد آفرین
دانشم بحر است دور او خرقه ام | نه چو نادانان دون زان فرقه ام
غسل من در آب رحمت بوده است | با جانان یاریم وصلت بوده است
بارها از خون خود کردیم غسل | تا که با جانان خود کردیم وصل
غسل اهل الله بدان کز خون بود | حال بی غسلان بدان کز چون بود
هر که او را غسل شد پاک زیست | همچو عیسی بر سر افلاک زیست
غسل کن از جاهلی و پاک شو | در حقیری کمتری از خاک شو
تا بروید گلبن مقصود تو | رخ نماید در لقا معبود تو
حق ترا در پیش خود منزل دهد | در حقیقت زندگی دل دهد
هر که او پاک است از آلودگی | میدهندش نعمت الله که

هر که او مرد است چون ما پاک رفت — از جهان با سینه صد چاک رفت
اهل دل را در جهان پیوند نیست — چون دل ایشان بدنیا بند نیست
تو چرا افتاده دنبال وی — در نگر در حال افریدون و کی
از جهان رستند جمله دردمند — بندشان گشته است آنجا بند بند
تو مشو در بند این دنیا چو دیو — تا نتازد بر تو این لشکر بریو
اینجهان مردار پیش اولیاست — هر که از او دور او مرد خداست
این جهان چون تو بسی کرده هلاک — نیست او را از چنین قتل و باک
اینجهان چون تو دهد بازی بسی — نیست پاینده درین دنیا کسی
اینجهان و جیفه او بی وفاست — آنکه پیوسته درو باشد کجاست
تو چرا در او نشسته غافلی — هست اینصورت عیان جاهلی
هر که او در جهل رفته از جهان — خط گمراهی درو کش کی جوان
هر که او در پیش جانان کرد جا — او خبر دار است از اسرار ما
خیز و از دونان رهت بطلب — تا نمیری زار اندر زیر تب
همت اهل دلان حاجت بود — در طریقت شرع ارایت بود

داستان

دست زن در دامن اهل دلی — تا ازین محصول یابی حاصلی
چند گردی گرد نادان ای پسر — هستی از دانادلان بس بیخبر
چند گردی گرد دنیا بهر زرق — ناله و فریاد کرده همچو برق
حاصل دنیا ندارد بهره — کور مستی را نباشد دیده
دیده دل را تو در دل دار هین — اندرین بستان گل بیخار بین
هر که از مردان ندارد او خبر — رو بمیرد چون سگان در بدر
از خودی غافل ز مردان نیز هم — زان خوردی این کلب دنیا بدم
تو بدست کلب حرص افتاده — غافل از ساقی و ذوق باده
باده چون مردان خور و شو مست دوست — کین چنین مستی به پیش ما نکوست
ما درین مستی که خود گم کرده ایم — پی بکوی هوشیاران برده ایم
زان فشادی درتک ما را غم — این غم دنیا مرا خواهد بدم
اهل دنیا را خبر از خویش نه — نوش ایشان جز بزهر نیش نه
اهل دنیا را نگری در کنار — ور بگیری خویش را کردی فگار
اهل دنیا با فرید الدین بدند — لاجرم پیش خدا ایشان ردند

اهل دنیا کافرند از گمرهی   نیستند آگه ز سر آگهی
اهل دنیا دشمن اهل دلند   چون حمار لاشه پا در گلند
اهل دنیا داده دین خود ز دست   گشته اندر بتکده آتش‌پرست
اهل دنیا را اگر دی همنشین   گفته این معنی نبی المرسلین
اهل دنیا دین خود نفروخته   کسوت عباسیان بر دوخته
اهل دنیا راه دوزخ میروند   در فراق روضه اوخ میروند
تا توانی از جهان پرهیز کن   اصل معنی این بود بشنو سخن
گر تو مردی گوشه کن اختیار   زانکه این دنیا ندارد اعتبار
گر تو مردی گوش کن گفتار من   پیروی کن رهنمای رفتار من
راه حق بنموده‌ام اندر نهان   تا نه گمراه گشتند این مردمان
مردگره را اگر دی همنشین   تا نگردی همچو قارون در زمین
مردگره ماندست از دیده دوست   دیدن او اندر جهان نانکوست
مردگره سوی جانان کی رسد   چون درون با دنیه دارد حسد
مردگره رانده درگاه اوست   در درون سنگ سوزان راه اوست

گره

مردگره رمنده اند ای جوان   مرده اندر بادیه همچون خران
مرد واقف داند این منزل چو من   همچو بلبل راه داند در چمن
از کسان مپرس راه دوستی   گر همی خواهی بجانان زیستن
در کسان آئینه بو ناید دوست را   بگذر از مغز و ببین این پوست را
هستی خود جمله در آتش بسوز   جامه هستی پس آنگاهی بدوز
از سر جان و دل و دین درگذر   چونکه با تو است او را وی نظر
هر که از جان بگذرد جانان شود   در وصل دریای حق سبحان شود
هر که از جان بگذرد چون مرتضی   می‌نهد او پای بر فرق سما
هر که جان خویش ایجاد از بباخت   خویش در بوته هجران گداخت
جان مناجی هست دم از عطار زن   کو ز جان جان جان اینجا سخن
دم که از عطار می‌آید برون   آن دم سوزنده دارد بوی خون
تو چه دانی حال اهل درد را   نیستی همچون شهید کربلا
چون حسین ابن علی جان باز تو   جان خود در کوی جانان باز تو
هر که از خود رفت بیرون راه یافت   در حقیقت وصلت الله یافت

مرد حق این راه بی سر رفته است — فرش وادی بلا را رفته است

از سر بی تن سخن باید شنید — در نهانی دوست را باید بدید

از سر بی تن شنو اینجا نشان — با زره از ناله و درد و فغان

این نشان دارد کلام آشنا — هر که خواند یابد اینجا که خدا

این نشان سیره عالم کرده است — باده سر در عالم خورده است

ترک کن بغض علی مرتضا — گر همی خواهی تو وصلت از خدا

ترک کن بغض امام المتقین — تا ترا اسلام باشد همنشین

ترک کن اینجا تو بغض بوتراب — ور ترا زاین خبث جنبش حق عذاب

من ز شفقت داده ام پندت بسی — گرنه جنونی بوذی چون خسی

زین نصیحت گر زیانی باشدت — چون فرید الدین خلاصی باشدت

ضامنم در روز محشر از تونی — ترک باشد دیگرم با تو سخن

من سخن بهر محبان گفته ام — نه برای خیره باذان گفته ام

من سخن دارم ز برهان خدا — هر که دارد گوش او را مرحبا

من سخن دارم بسی از بهر تو — لیک جنونی تو اید قهر تو

کی شنی:

من سخن دارم بسی از سر دوست — کرده ام پنهانش اندر زیر پوست

آتشی باشد درو هم شعله زن — محو پروانه بسوزد مرده زن

آتشی کندر دلم او در زبان — سوزد اینجا هستی بس عاشقان

آتشی دارم که صد پروانه را — می بسوزد ملک و شمع و خانه را

کمترا ز پروانه گر هستی — کن مقام خویشتن در نیستی

هر که از خود نیست گشته در جهان — یافت او چشمه حیات جاودان

نیستی باشد مقام اولیا — کن بکوی نیستی ایدت جا

زانکه در هستی نیابی دوست را — مغز شو بفکن روانی پوست را

پوست اهل ظاهری در خود کشند — غافل از ذوق درون مغشند

شربت صافی بهست از دردها — درد در داشام بود نوش ما

صاف شو چون صوفیان صافی — چون نمیکنجد در اینجا تار و مو

شربت صافی کشیدم مست دار — زان نیم چون ذره اینجا قرار

دوست را دیدم ندیدم خویش را — افکندم عقل و نقل خویش را

در بیابان فنا افتاده ام — دل بجان جان جانان داده ام

عقل ازمن ای پسر بگریخته / همچو مجنون خویشرا آویخته
خویشرا پیوند جانان کرده است / تن بگلقند لسان پرورده است
زنده دار و عیان عشق ما / تو مکن با مردگان تن صفا
عشق گوید زندگی بر من رواست / زانکه اصلم از دم سر خداست
عشق دریائیست پر در کار ماست / چشم او رو تا بپایان راه ماست
بار بینی گر شوی عاشق چو من / لیک باید در گذشت از جان و تن
عقل پر در مانده عشق اندرونست / چشم شیر عشق این گربه زبونست
تو بعقل خود بجهل افتاده / دل باین دنیای فانی داده
همچو شیطانی بنفس در بند تو / کرده

ای بدنیا داده دل چون ابلهان / در پی چیزی نشسته چون زنان
ای بدنیا داده عقل و هوش خویش / همچو زندانی شده در بند خویش
بشکن این بند و ازین زندان برآ / تا چو عاشق بشنوی بوی خدا
هر که از زندان ندارد او خبر / همچو عقل افتاده اینجا دربدر
عاقلند آنان که حق بشناختند / همچو عاشق خویشرا درباختند

ز

خویشرا درباز چون عاشق شدی / سوی معشوق ابد صادق شدی
غافلی را با تو گفتم ترک کن / لحظه بنشین و فکر مرگ کن
فکر کن امروز از فردا بترس / در عمل کوش از خدا اینجا بترس
تو نمیترسی ز حال آخرت / میشود معلومت این در آخرت
آخرت خود حق ابرد خاص و عام / ساختی در خانه دنیا مقام
آخرت از دست خود بگذاشتی / با جهان دوران تو کردی آشتی
در جهان جان میکنی از بهر غیر / سر نهاده ستی چو ترسا سوی دیر
ای بدنیا داده جان و دل همه / همچو گرگ افتاده در دام رمه
حاصل سعی خود بگذاشتی / اینجهان کجای خویش پنداشتی
حاصل خود را گذاری از خری / کی ازین دنیا تو نانی برخوری
برنخورده کس ز دنیا ای جوان / هیچ عمر خود مکن زین خاکدان
حال کیکاوس و افریدون نگر / خاک ایشان باد برده دربدر
هیچ شاهی از جهان چیزی نبرد / غیر عدل و راستی و دست برد
انبیا و اولیا هم رفته اند / اینجهان دون بدونان داده اند

ای پسر تو هم روی و نما شان — لیک واقف شو ز سر حالشان
هر که او واقف ز سر اینهاست — سوی عقبا رفتن او با صفاست
جمله رفتند و جهان بگذاشتند — تخم حیرت را درو برداشتند
فکر حال خود کن آخر ای پسر — تا بکی باشی چو بز اندر کمر
فکر حال خود کن آخر ای جوان — هیچ عجب او بکن زین خاکدان
رو بحق آر و ز حق پرهیز کن — بشنو از عطار ای نادان سخن
هر که او با اهل حق صحبت نداشت — هیچ تخم عصمت و نعمت نکاشت
هر چه با جهل از دنیا برون — میشود او غرق این دریای خون
تا ابد رسوا بمانی ای لئیم — نگذرد او از صراط المستقیم
زار و سرگردان و رسوا مانده او — پشت دست خود بدندان خواید او
چاره این نیست او را از بلا — چونکه افتاده ز پا رفته جدا
هر که او غافل ز یار خویش شد — سوی دوزخ او ز شیطان بیش شد
حق ترا از خویش او در ره برون — دین لسان زا بر تو سخواند کنون
در جهانت او ندیده بهر خویش — هر چه خوبست بپوردیده نه خویش

او را

او ترا بر خوان خود بنشانده است — بر تو از لوح معانی خوانده است
بر وهی در حال تو کرده نظر — پرده دیده او شهد و پر شکر
کرد آنی تو لسان الغیب را — بیکنی پر دار چون مرغ سما
کس لسان مانده غیر او است — بلبل نطقم چو از بستان اوست
من لسان مرغ جنت آدم — پادشاه ملک حشمت آدم
حکمتی دارم ز علم کبریا — نیک میدانم طریق کیمیا
جامه بوسینا بر دوختم — بوعلی را سیمیا آموختم
حکمت لقمانش را بشناختم — آنجهان و این جهان در باختم
حکمتی دارم بزیر آسمان — واقف از آن حکمتم گرو بیان
چون ز حکمت جستی واقف برو — هرزه اهل جهان را میشنو
مرد حکمت دان ز خود آگاه شد — چون ثنائی محرم درگاه شد
مرد دیگر بود از مردان حق — آنکه برده بود از مردان سبق
ناصر خسرو که کان حکمت است — بر تو آنی فتح کرده نفرت است
کشف اسرار معانی جنس اوست — حالت علم تصوف جنس اوست

گوشه امکان گرفت کنج کوه　　تا نه بیند روی این رسوا گروه
من چو او در کنج عزلت نشسته ام　　در بروی خلق یکره بسته ام
عالم صورت بگردیدم تمام　　غیر خود چیزی ندیدم و سلام
یار با ما بود چون جان در بدن　　غیر او با کس نگفتم این سخن
یار در خلوت بمن همخانه شد　　پیش این چون خانه ویرانه شد
در جهان گوشه مرا گنج رشد شد　　بر سر من ناقصان یکجا شدند
حیرتی دارم ز خلق این جهان　　تا چرا خواهند داغ بیدلان
خانه گیرا چو ان نشناس در　　تا نیابی چون مگس پا در شکر
همچو ما در گوشه بنشین ای جوان　　تا بری راه سعادت از میان
جمله مردان گوشه کرده قبول　　پیروی کردند بگفت رسول
وارهیدند از بلای این جهان　　لقمه افکندند در پیش سگان
گر تو مردی از جهان پرهیز کن　　صحبت اهل دلان انگیز کن
گر نیابی همدمی در خود نگر　　زانکه همدم با تو است ای بیخبر
تو مشو غافل ز یار همرهان　　چون ترا همراه باشد در جهان

همرهان

همرهان چون شاه خلوتگاه تست　　در غم و زاری شب آگاه تست
همرهان خود توئی ای بیخبر　　اینه گردی در خود نگر
اندران صورت یکی شخصی نهانست　　کو همه آرایش خلق جهانست
اندران صورت به بین دیدار دوست　　پرده بردار از سر این پاره پوست
اندران صورت به بین دیدار یار　　تا نگردی پیش جانان شرمسار
دوست را در خود طلب آید و تی　　چند بینی صورت این پوست تو
دوست را بشناس در جان و دلست　　پاره آن پیرهن کش از آب و گلست
دوست را متوان درین صورت بدید　　تا نگردانی تو این صورت شهید
دوست را هم دوست در خود دیده است　　در ازلی این صدا بشنیده است
دوست را با جهان بشناختند　　لاجرم درها به یکجا ساختند
دوست زیر پرده پنهان گشته است　　پیدا از روی ایشان گشته است
دوست در تو جلوه نموده غافلی　　در چنین کوری بمانده جاهلی
جهل را بردار و بینا شو چو من　　تا به بینی یار را در انجمن
جهلها را از یار گرداند ترا　　روز و شب حیران گرداند ترا

جهل نادانی و نابینا خیست   زده کم کرده جهان پیدا خبست

دور گردان خویش را زنجا اصلی   روی آن زیبا به بین گر قابلی

روی زیبا و شراب ارغوان   پیر سیصد ساله را سازد جوان

پیر ما ست جوان خویش شد   یکنظر کرد و روان خویش شد

غیر این حسرت نه دارد حاصلی   جان کشد در پیش جانان واصلی

واصل دلدار شد عطار زود   کوری نادیدکان بیهو جود

جان ز بهر روی جانان داده ام   این گهر چیش او بنهاده ام

شیر جانم خیست اینجا مایه   شد فدای عارض همسایه

بهر یاری جان دهم ای جاودان   کو بیک بوسه زنی زود جان

جان فدای عارض دلخواه کن   همچو مردان نه اینجا آه کن

چون شهیدان وصل جانان یابی تو   وین جسد در کو شه بر تاب تو

تو مشو در قید صورت ای حکیم   زانکه صورت بین بود در خوف و بیم

اهل صورت مانده اند از دیدنت   واصلان را دیده جا روی اوست

اهل معنی را بسم اینجا رفیق   گر تو مردی راه بر در این طریق

دار رفیق

در رفیق ثبت باشد حیات   زیر لب دارم زبانی چون نبات

هیچ بهتر از حیات اینجا مدان   کاملان را حاصلست این در جهان

در بیان ما حیات جاودان   در بیان ما محبان زادگی ملکات

ای که مانند بتی بدکان پای بند   کشته در بازار بازی رستخند

ای بیازار بلا او گفته

خار در پای عزیزان ریخته